دیوان

(سخن سرای نامی)

فروغی بسطامی

با تصحیح و مقدمهٔ

علی - غفاری

(از انتشارات)

کتابفروشی و چاپخانهٔ اقبال

تهران - ۱۳۲۰

بسمه تعالی

بارها درنظرم بود که اگر توفیقم رفیق وعنایت باری تعالی مدد وشفیق درصدد برآیم وبراین اندیشه همت گمارم که اشعار شاعر شیرین سخن فروغی بسطامی را بطور مستقل و جداگانه بشکل دیوانی کامل در دست همگان وبویژه دوستاران ادب وخواستاران غزل و عرفان بگذارم .

زیرا که باتفاق آراء تمام ادبا وشعرای معاصربعد ازاستاد بزرگوار حضرت افصح المتکلمین وشرف الدین شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمه کسی را چنین طبعی لطیف و سرشار و ذوقی سلیم وسازگار نبوده که غزل‌بدین خوبی وسخن بدین شیوائی سروده باشد وبراستی بسی شایسته وسزاوار آنست که بگوئیم سرودن غزل بدو ختم گردیده زمانی‌درتوحید وگاهی درعرفان ووحله ای درعشق چنان مجذوب ودلباخته مینماید که خواننده در هرغزلی زبان بستایش وتعریف و لطف ادبی و حسن زیبائی آن میگشاید وعلت اینکه تابحال یك همچنین شخصی آنطور که شایسته مقام ادبی ودرخور معروفیت اجتماعی اوست دربین جامعه علم و ادب مثل سایر سخن سرایان دیگر معروف نگردیده چیست ؟ و تقصیر از کیست ؟

برای اینست که آثار این دانشمند را که تقریباً زیاده ازبیست

هزار بیت میشده جمع آوری واز بین این بیست هزار بیت فقط سه هزار بیت آنرا برگزیده وآنرا هم در هفتاد و اندی سال قبل دراواخر کتاب قاآنی ملحق نموده اند وبنا برگفتهٔ عدهٔ از دانشمندان در بارهٔ این سخندان معاصر خود ستم وناعدالتی روا داشته اند زیرا که زحمات و آثار چنین فرزانه ای را ازیکطرف بسه هزار بیت پائین آورده وازطرفی این مقدار را هم تحت الشعاع آثار واشعار کسی دیگر قرار داده اند و همین علت است که اکثر ازهم میهنان گرامی‌ازوجود چنین شاعر بلند پایه ای بی خبر وبی اطلاع میباشند

باری مرحوم میرزا عباس فرزند آقا موسی متخلص بفروغی که یکی از بزرگ زادکان بسطام میباشد تقریباً دوهز ر ودویست از هجرت در شهر نامبرده متولد گردیده ودوران کودکی خودرا در همان شهر بسر برده ودر اوان سلطنت فتحعلی شاه قاجار بطهران رهسپار میشود ولی از آنجائیکه طبعی موزون بسخن مایل داشته همت بنظم اشعار و سرودن غزل میگمارد وچون معلوماتی بقدر کافی جهت تشخیص و درك معانی شعری ورموز سخن پردازی درخود نمی‌بیند جداً شروع بتحصیل وتکمیل قسمتهای ازعلوم مربوطه ازقبیل عروض ومعانی وبیان مینماید تا بحدی که اشعار اورا سخن‌دانان معاصر از حیث صنعت شعری و غزل سرائی مافوق خود دیده وباستادیش معترف میشود وبعداًهم رفته رفته شهرت روز افزون اشعارش مورد توجه دانشمندان آن عصر و دربار ناصر الدین شاه قاجار ومورد قبول همگان واقع میگردد واین را هم ناگفته نگذاریم که بتصوف مایل بوده و نسبتش به بایزید بسطامی هم

ارادت خاصی داشته وفوت این سخن سرای بسطامی در سال ۱۲۷۴ هجرت انفاق افتاده است .

الحال که بیاری خداوند تبارك وتعالی موفق بچاپ و انتشار دیوان نامبرده گردیده بسی خوشوقت ومسرورم که بالاخره به آرزوی دیرینه خودکامیاب گردیدم ولی متاسفأنه تصحیح این دیوان موقعی(۱) صورت گرفت که کاملا جانب داری از زمام دار وقت رواج واز نظر حسن خدمت مأمورین مربوطه اشعاری را که اسمی ازسلاطین پیشین در او برده شده بود حذف وابدا أعتنائی باینکه غزل واشعارآن شاعر از قرینه شعری ورویه مربوطه خود خارج خواهد شد نمینموهند .

وضمناًهم ازمدیر کتابخانه وچاپخانهٔ اقبال که درچاپ وانتشاراین دیوان از هیچگونه کمکی مضایقه نکردند سپاسگذارم .

ودر خاتمه از خوانندگان ارجمند پوزش خواسته وتقاضا میشود که درموقع مطالعه چنانچه بغلطی ویا باشتباهی مصادف شدند بغلطنامه دیوان مراجعه فرمایند

علی غفاری ۱ر۱۰ر۲۰

۱ـ درسال ۱۳۱۸

صفحه	سطر	غلط	درست
٣	٣	صواب	ثواب
٣	١٢	پی	بی
٣	١٥	بزیر	بریز
٤	١	زلف	زلف و
٥	٨	خرید	خریده
٦	١	نچشیده	نچیده
٦	٢	رمیده	رسیده
٦	٣	اتش	انس
٦	١٣	سخت	گشت
٦	١٩	بیاد ابروی	بپاداری
٨	١	مانند	ماتند
٨	٣	اشت	است
٨	٩	مال	بال
٨	١٢	بدانکه	به آنکه
٩	١٤	مطلب	مذهب
١٣	٢	دل	این
١٤	٩	کر	گر
١٨	١٧	محوشان	مهوشان
١٩	١٣	دخ	رخ
٢٠	٢١	اماست	امامت
٢٤	٩	عاوص	عارش
٢٥	٥	کاز	کز
٢٥	٢١	بنده‌است	بنده‌نوازاست
٢٦	٤	دین‌است	دین‌منست

صفحه	سطر	غلط	درست
٣٣	١٦	آنم	آنهم
٣٣	٢١	بیمار	بیدار
٣٤	٦	زتار	زنار
٣٤	٥	از	ار
٣٥	١	المته	المنه
٣٥	١٠	شك	تنك
٣٥	١٥	منتها	منت ها
٣٦	٢	جهان‌ازانیست	جهان‌آرانیس
٣٦	١٦	نزید	نوید
٣٦	١٦	یی	بی
٣٧	٧	مستاق	مستان
٣١	٩	رسید	رسد
٣٨	٢٠	شهیدی	شهیدت
٣٩	١	چه	چو
٣٩	١٢	قرار	فراز
٣٩	١٩	پنداشت	پندست
٤٠	٥	شك	تنك
٤٠	١١	هست	نیست
٤٠	١٤	ندیدم	ندیدیم
٤٠	١٨	وثم باوملای	تنم‌باوبلای
٤١	١٩	بگشائی	بگشاید
٤١	٥	ما	با
٤١	٥	دین	وین
٤١	٩	این را	این راه

صفحه	سطر	غلط	درست
٤۲	۱۷	تری	پری
٤۳	٦	هم باشد	همه کافرباشد
٤۳	۱۳	مست	مشت
٤٥	۱٦	کو	گر
٤٦	۱٤	زردی	زروی
٤۷	۳	مستر	سر
٤۸	۱۰	سرای	سری
٥۱	۱۹	کچر بیین بوی	گر بچین بوئی
٥۱	۲۰	ازچین	ازچین آرند
٥۲	٥	گرنوریبا	گرتوزیبا
٥۲	۲۰	جاتان	جانا
٥۳	۷	نناند	ننالد
٥٦	۱٦	اجرا	ماجرا
٥۷	۱۷	رازبود	راربود
٦۰	۱٥	بملکت	بمملکت
٦٥	۳	بصداقی	بصدقی
٦٦	۱۷	جهان	جان
٦۷	۸	خیرد	خیزو
۷۳	۱۸	خیرالممرسلین	خیرالمرسلین
۷٦	۷	بزم	نظم
۷۸	۱۹	مرهمت	مرحمت
۷۹	۸	برف	برصف
۸۰	۱۹	کیفت	کیفیت
۸٦	٤	زلف‌توچلیپای	زلف‌چلیپای

صفحه	سطر	غلط	درست
۹۰	۱۳	کاشته	کاسته
۹۱	۱٥	جعبه	کعبه
۹٦	٤	کرد	دید
۹٦	۱۰	کرد	دید
۹۸	۹	بخشید	نچشید
۱۰۰	۷	کرا	کرصا
۱۰۰	۱۷	ایخسرو	آنخسرو
۱۰۰	۲۰	باطوطی	یاطوطئی
۱۰۲	٥	چشم	چشمم
۱۰۲	۱۰	یقین	بیقین
۱۰۲	۱۲	المته	المنه
۱۰۳	۷	نقاد	نفتاد
۱۰٤	۹	نوان	توان
۱۰٥	۲۰	مناعی	متاعی
۱۰٦	٤	افکاك	افلاك
۱۰۷	٤	یکه	تکیه
۱۰۷	۱۳	زلف	زلفت
۱۰۸	۸	هرکه	هرکس که
۱۱۰	٦	گمان	کمان
۱۱۱	۳	گلجره	گلچهره
۱۱۳	۳	ساخت	ساحت
۱۱۳	۱٤	فسانه	افسانه
۱۱٤	۳	نیک	تنك
۱۱٦	۷	بیارر	بیارد
۱۱۷	۱۷	بخاك	بحال

صفحه	سطر	غلط	درست
۱۱۸	۱۵	طالع طلعت نو	طلعت نو طالع
۱۲۰	٤	تشاء	نشانه‌ا
۱۲۰	۷	کرا	گر
۱۲۲	۱۵	خریدو خواجه	خرید خواجه و
۱۳۸	۱	هستی	مستی
۱٤٦	۱	الفاف	القاف
۱٤٦	۵	مهر	بحر
۱۵۰	۹	بهمه	بهم
۱۵۵	۷	میریختم	می ریختم
۱۵۵	۲۰	بسنگلاج	بسنگلاخ
۱۷۱	۲	نمیخواهم	نمیجویم
۱۷۳	۱۱	فصه	قصه
۱۷۷	۱٦	زلف	زلفت
۱۷۸	۱۰	لکام	مکانم
۲۱٤	۱٦	فرح	فرخ
۲۱۰	۱۹	بیحرم	بیجرم
۲۲۰	۲	ومن	ودست می
۲۲۰	۱۳	فشاند	فشانده
۲۲۱	۱۵	نشاء	نشانهٔ

بسم الله الرحمن الرحیم

کی رفتهٔ ز دل که تمنا کنم ترا … کی بودهٔ نهفته که پیدا کنم ترا

غیبت نکردهٔ که شوم طالب حضور … پنهان نگشتهٔ که هویدا کنم ترا

با صد هزار جلوه برون آمدی که من … با صد هزار دیده تماشا کنم ترا

چشمم بصد مجاهده آئینه ساز شد … تا من بیك مشاهده شیدا کنم ترا

بالای خود در آئینهٔ چشم من ببین … تا باخبر زعالم بالا کنم ترا

مستانه کاش در حرم و دیر بگذری … تا قبله گاه مؤمن و ترسا کنم ترا

خواهم شبی نقاب ز رویت برافکنم … خورشید کعبه ماه کلیسا کنم ترا

گر افتد آن دو زلف چلیپا بچنگ من … چندین هزار سلسله در پا کنم ترا

طوبی و سدره گر بقیامت بمن دهند … یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا

زیبا شود بکارگه عشق کار من … هر گه نظر بصورت زیبا کنم ترا

رسوای عالمی شدم از شور عاشقی … ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا

با خیل غمزه گر بوثاقم گذر کنی … میر سپاه شاه صف آرا کنم ترا

جان بلب آمد و بوسید لب جانانرا … طلب بوسهٔ جانان بلب آرد جانرا

سر سودازده بسپار بخاك در دوست … که ازین خاك توان یافت سر و سامانرا

صد هزاران دل گمگشته توان پیدا کرد … گر شبی شانه کند موی عبیرافشانرا

زده عقل مرا حور بهشتی روئی … که بیك عشوه زند راه دو صد شیطانرا

سست عهدی که بدو عهد مودت بستم … ترسم آخر که بسختی شکند پیمانرا

ابر دریای غمش سیل بلا میبارد … یارب از کشتی ما دور کن این طوفانرا

حیف و صد حیف که دریای دم شمشیرش … اینقدر نیست که سیراب کند عطشانرا

با دم ناوك دلدوز تو آسوده دلم … خوشتر آنستکه از دل نکشم پیکانرا

عین مقصود ز چشم تو کسی خواهد یافت | که زنی تیرش و برهم نزند مژگانرا
گر سیه چشم تو یکشهر کشد در مستی | لعل جانبخش تو از بوسه دهد تاوانرا

گر باغبان نظر بگلستان کند ترا | بر تخت گل نشاند و سلطان کند ترا
گر صبحدم بدامن گلشن گذر کنی | دست نسیم گل بسر افشان کند ترا
مشرق هزار پاره کند جیب خویشتن | گر یک نظر بچاک گریبان کند ترا
ایکاش چهرهٔ تو سحر بنگرد سپهر | تا قبله گاه مهر درخشان کند ترا
دور فلک چشم تو تعلیم سحر داد | تا چشم بند مردم دوران کند ترا
چو تمار زخم خورده دل افتد بپیچ و تاب | هر گه که یاد طرهٔ پیچان کند ترا
در هیچ حال خاطر ما از تو جمع نیست | قربان حالتی که پریشان کند ترا
با هیچکس نکشتن من مشورت مکن | ترسم خدا نکرده پشیمان کند ترا
داند هلاک جان فروغی بدست کیست | هر کس که سیر نرگس فتان کند ترا

در خلوتی که ره نیست پیغمبر صبا را | آنجا که میرساند پیغامهای ما را
تا ترک دل نگفتم آسوده دل نخفتم | تا سیر خود نکردم نشناختم خدا را
بالای خوشخرامی آمد بقصد جانم | یارب که برمگردان از جانم این بلا را
ساقی سبو کشا را می خرمی فیفزود | بر جام می بیفزا لعل طرب فزا را
دست فلک زکارم وقتی گره گشاید | کز یکدگر گشائی زلف گره گشا را
در قیمت دهانت نقد روان سپردم | یعنی بهیچ دادم جان گران بها را
تا دامن قیامت از سرو ناله خیزد | گر در چمن چمانی آن قامت رسا را
خورشید اگر ندیدی در زیر چتر مشکین | بر عارضت نظر کن گیسوی مشکسا را
جائی نشاندی آخر بیگانه را بمجلس | کز بهر آشنایان خالی نساخت جا را
گر وصف شه نبودی مقصود من فروغی | ایزد بمن ندادی طبع غزل سرا را

شاها بسوی خصمت تیر دعا فکندم　　از کردگار خواهم تأثیر این دعارا

خطت دمید از اثر دود آه ما　　شد آه ما نتیجهٔ روز سیاه ماه

مارا بجرم عشق تو کشتند منکران　　سرمایهٔ صواب شد آخر گناه ما

ما خونبهای خویش نخواهیم روز حشر　　گر باز برجمال تو افتد نگاه ما

شاهد ضرور نیست شهیدان عشق را　　گو هیچ دم مزن ز شهادت گواه ما

قانع شدم بنیم نگه لیکن از غرور　　مشکل نظر کند بگدا پادشاه ما

چشمش نظر بحالت دلخستگان نکرد　　یارب کسی مباد به حال تباه ما

گفتم که چیست سلسله جنبان فتنه گفت　　ماری که خفته است بزیر کلاه ما

گفتم که آب دیدهٔ ما چاره میشود　　گفتا اگر بدیده کشی خاك راه ما

دانی که چیست نیر اعظم فروغیا　　کمتر فروغ طلعت تابنده ماه ما

نه دست آنکه بگیریم زلف ماهی را　　نه روز روشنی از پی شب سیاهیرا

زخسروان ملاحت کجا روا باشد　　که در پناه نگیرند بی پناهی را

براه عشق بحدی است ناامیدی من　　که ناامید کند هر امیدگاهی را

چگونه لاف محبت زند نظر بازی　　کز آب دیده نشسته است خاك راهیرا

بزیر خون محبان که در شریعت عشق　　بهیچ حال نخواهد کسی گواهیرا

نه من شهید تو تنها شدم که از هر سو　　بخاك ریخته ای خون بیگناهی را

بیك نگاه ز رحمت بکش فروغی را　　مکن دریغ ز مشتاق خود نگاهی را

میفشان جعد عنبر فام خود را　　ببین دلهای بی آرام خود را

سپردم جان و بوسیدم دهانت　　به هیچ آخر گرفتم کام خود را

به دشنامی توان آلوده کردن　　لب شیرین درد آشام خود را

دلم در عهد آن زلف بنا گوش | مبارك دید صبح و شام خود را
در آغاز حبت گشته گشتم | بنازم بخت نیك انجام خود را
زبان اربند من ایخواجه برنند | که بستم گوش استفهام خود را
ز سودای سر زلف رسایش | بدل کردم به کفر اسلام خود را
من آنروزی که دل بستم بزلفش | پریشان خواستم ایام خود را
بعشق از من مجو نام و نشانی | که گم کردم نشان ونام خودرا
فروغی سوختم اما نکردم | ز سر بیرون خیال خام خود را

دادیم بیك جلوهٔ رویت دل ودین را | تسلیم تو کردیم هم آنرا وهم این را
من سیر نخواهم شدن ازوصل تو آری | لب تشنه قناعت نکند ماء معین را
میدید اگر لعل ترا چشم سلیمان | میداد دراول نظر ازدست نگین را
بر خاك رهی تا ننشینی همهٔ عمر | واقف نشوی حال من خاك نشین را
برزخم دلم تازه فشاند نمکی عشق | وقتی که گشائی لب لعل نمکین را
گرچین سر زلف تو مشاطه گشاید | عطار بیك جو نخرد نافهٔ چین را
هر بوالهوسی تا نکند دعوی مهرت | ایکاش برآری ز کمر خنجر کین را
چون باز شود پنجهٔ شاهین محبت | در هم شکنند شهپر جبریل امین را
روزی که کند دوست قبولم بغلامی | آنروز کنم خواجگی روی زمین را
گر ساکن آن کوی شود جان فروغی | بیرون کند ازسر هوس خلد برین را

گرفت خط رخ زیبای گلعذار مرا | فغان که دهر خزان کرد نوبهار مرا
کشید سرمه بچشم وفشاند طره برو | بدین بهانه سیه کرد روزگار مرا
فرشته بندگیش را باختیار کند | پری رخی که زکف برده اختیار مرا
ربود هوش مرا چشم اوبسر مستی | که چشم بد نرسد مست هشیار مرا

چگونه کار من از کار نگذرد شب هجر | که طره‌اش بخود انداخت کار و بار مرا

نداده است کسی روز بیکسی جز غم | تسلی دل بی صبر و بی قرار مرا

گرفته ام بدرستی شکنج زلف تی | اگر سپهر نخواهد شکست کار مرا

عزیز هر دو جهانباشی ای محبت دوست | که خواری تو فزون ساخت اعتبار مرا

فروغی آنکه بمن توبه میدهد از عشق | خدا کند که ببیند جمال یار مرا

دی برهش فکنده‌ام طفل سرشک دیده را | در کف دایه دیده‌ام کودک نورسیده را

بخت رمیده رام شد وحشت من تمام شد | کانسر زلف دام شد پای دل رمیده را

از لب شکرین او بوسه بجان خریده‌ام | زانکه حلاوتی بود جنس گران خریده را

گر بسر من آن پری از سر ناز بگذرد | بر سر راهش افکنم پیرهن دریده را

پرده ز رخ گشاده‌ای داد کرشمه داده‌ای | داغ دگر نهاده ای لالهٔ داغدیده را

دل بنگاه اولین گشت شکار چشم تو | زخم دگر چه میزنی صید بخون طپیده را

چشم سیاه خود نگر هیچ ندیده‌ای اگر | مست کمین گشاده را ترک کمان کشیده را

زهر اجل چشیده‌ام تلخی مرگ دیده‌ام | تا زلبت شنیده ام قصهٔ ناشنیده را

هیچ نصیب من نشد از دهنش فروغیا | چون بمذاق بسپرم شربت ناچشیده را

اول رام نمودی به دل آرامی ها | آخرم سوختی از حسرت ناکامیها

تو و نوشیدن پیمانه و خوشنودی دل | من و خاک در میخانه و بدنامیها

چشم سرمست تو تا ساقی هشیاران است | کی توان دست کشید از قدح آشامیها

قدمی رنجه کن ای سرو سمن ساق بباغ | تا صنوبر نزند لاف خوش اندامیها

میخورد مرغ دل از دوری خال و خط تو | غم بیگانگی و حسرت بیدامی ها

عاقبت چشم من افتاد بدان طلعت نیک | چشم بد دور از این نیک سرانجامی ها

سروپا آتشم از عشق فروغی لیکن | پختگی ها نتوان کرد بدین خامیها

دوش بخواب دیده‌ام روی ندیدهٔ ترا — وز مژه آب داده‌ام باغ نچشیدهٔ ترا
قطرهٔ خون تازه‌ای از تو رسیده بر دلم — به که بدیده جا دهم تازه رمیدهٔ ترا
با دل چون کبوترم آتش گرفته چشم تو — رام بخود نموده ام باز رمیدهٔ ترا
منکه بگوش خویشتن از تو شنیده‌ام سخن — چون شنوم ز دیگران حرف شنیدهٔ ترا
تیر و کمان عشق را هر که ندیده گو ببین — پشت خمیدهٔ مرا قد کشیدهٔ ترا
قامتم از خمیدگی صورت چنگ شد ولی — چنگ نمیتوان زدن زلف خمیدهٔ ترا
شام نمیشود دگر صبح کسیکه هر سحر — زان خم طره بنگرد صبح دمیدهٔ ترا
خستهٔ طرهٔ ترا چاره نکرد لعل تو — مهره نداد خاصیت مار گزیدهٔ ترا
ایکه بعشق او زدی خنده بچاک سینه‌ام — شکر خدا که دوختم جیب دریدهٔ ترا
دست مکش بموی او مات مشو بروی او — تا نکشد بخون دل دامن دیدهٔ ترا
باز فروغی از درت روی طلب کجا برد — زانکه کسی نمیخرد هیچ خریدهٔ ترا

چشم بیمار تو شد باعث بیزاری ما — به مسیحا نرسد فکر پرستاری ما
تا ز بندت شدم آزاد گرفتار شدم — سخت آزادی ما بند گرفتاری ما
سر ما باد فدای قدم عشق که داد — با تو آمیزش ما از همه بیزاری ما
بسکه تن خسته و دل زار شد از بار غمت — ترسم آخر که بگوشت نرسد زاری ما
صبح ما شام شد از تیرگی بخت سیاه — آه اگر شبرو زلفت نکند یاری ما
دوش در خواب لب نوش ترا بوسیدم — خواب ما به بود از عالم بیداری ما
بیکسی بین که نکرده است بشبهای فراق — هیچکس غیر غم روی تو غمخواری ما
دل و دین تاب و توان رفت برفتم از دست — بر سر کوی وفا کیمت بیاد ابروی ما
گفتم از دست که شد زار دل اهل نظر — زیر لب گفت که از دست دل آزاری ما
هوشم افزود فروغی کرم باده فروش — مستی ما چه بود مایه هشیاری ما

تا لعل تو باده داده یاران را — بس توبه شکسته توبه کاران را
خواهی نرسی به نا امیدی ها — نومید مکن امیدواران را
سر پنجهٔ عشقت از ره کینه — بر خاك نشانده تاج داران را
رحمانی خویش‌را چه خواهی کرد — رحم ار نکنی گناه کاران را
چوگان محبت تو در میدان — چون گوی افکنده شهسواران‌را
تنها نه مرا به یك نظر کشتی — کشتی به نگاه صد هزاران را
تا بر لب جام می نهادی لب — می نشأه فزود میگساران را
بنمای چو ماه تو خم ابرو — بگشای دهان روزه داران را
جمعیت طرهٔ پریشانت — برده است قرار بی‌قراران را
نسرین رخ و بنفشهٔ خطت — بی رنگ نموده نوبهاران را
آه دل و اشك دیده ام دارد — خاصیت برق و فیض باران را
یك‌عمر فروغی از غمت جان داد — تا یافت مقام جان سپاران را

ایکاش جان بخواهد معشوق جانی ما — تا مدعی بمیرد از جان فشانی ما
گر در میان نباشد پای وصال جانان — مردن چه فرق دارد با زندگانی ما
ترك حیات گفتیم کام از لبش گرفتیم — الحق که جای رشك است بر کامرانی ما
سودای او خریدیم جنس غمش خریدیم — یارب زیان مبادا در بی زبانی ما
در عالم محبت الفت بهم گرفته — نا مهربانی او با مهربانی ما
در عین بی زبانی با او بگفتگوئیم — کیفیت غریبی است در بی زبانی ما
صد ره ز ناتوانی در پایش اوفتادیم — تا چشم رحمت افکند بر نا توانی ما
تا بی‌نشان نگشتیم از وی نشان نجستیم — غافل خبر ندارد از بی نشانی ما
اول نظر دریدیم پیراهن صبوری — آخر شد آشکارا راز نهانی ما

تا وصف صورتش را در نامه ثبت کردیم　　مانند اهل دانش پیش معانی ما
تدبیر ها نمودیم در عاشقی فروغی　　کاری نیامد آخر از کاردانی ما

زره ز زلف گره گیر بر تن است ترا　　بروز رزم چه حاجت بجوشن است ترا
سزاست گر صف ترکان بیکدگر شکنی　　که صف شکن مژهٔ لشکر افکن است ترا
توان شناختن از چشم مست کافر تو　　که خون ناحق مردم بگردن است ترا
چگونه روز جزا دامنت بدست آرم　　که دست خلق دو عالم بدامن است ترا
بدوستی تو با عالمی شدم دشمن　　چه دشمنی است ندانم که با من است ترا
دلم شکستی و چشم ز دوع لمم بستی　　دو زلف پر شکن چشم پر فن است ترا
بسایهٔ تو خوشم ای همای زرین بال　　که بر صنوبر دلها نشیمن است ترا
کجا ز وصل تو قطع نظر توان کردن　　که در میان دل و دین مسکن است ترا
چسان متاع دل و دین مردمان نبری　　که چشم کافر و مژگان رهزن است ترا
ز بخت تیره فروغی بدانکه دم نزنند　　که تیره بختی عشاق روشن است ترا

تا اختیار کردم سر منزل رضا را　　مملوك خویش دیدم فرماندهٔ قضا را
تا ترك جان نگفتم آسوده دل نخفتم　　تا سیر خود نکردم نشناختم خدا را
چون رو بدوست کردی سر کن بجور دشمن
چون نام عشق بردی آماده شو بلا را
دردا که کشت مارا شیرین لبی که میگفت
من داده ام بعیسی انفاس جان فزا را
یك نکته از دو لعلش گفتیم با سکندر　　خضر از حیا بپوشید سرچشمهٔ بقا را
دوش ای صبا از آن گل در بوستان چه گفتی
کانش بجان فکندی مرغان خوشنوا را

بخت او مدد نماید از زلف سربلندش
بندی بپا توان زد صبر گریز پا را
یارب چه شاهدی تو کز غیرت محبت
بیگانه کردی از هم یاران آشنارا
آئینه رو نگارا از بی بصر حذر کن
ترسم که تیره سازی دلهای با صفا را
گر سوزن جفایت خون مرا بریزد
نتوان ز دست دادن سر رشته وفا را
تا دیده‌ام فروغی روشن بنور حق شد
کمتر ز ذره دیدم خورشید با ضیا را

تا بمستی نرسد بر لب ساقی لب ما برنیاید ز خرابات مغان مطلب ما
عشق پیریست که ساغر زده‌ایم از کف او عقل طفلیست که دانا شده در مکتب ما
توبه از شرب دمادم نتوانیم نمود که جز این شیوهٔ شیرین نبود مشرب ما
ملتی نیست بجز کفر محبت مارا هیچ کیشی نتوان جست به از مطلب ما
یارب ما اثری در تو ندارد ور نه لرزه برعرش فتاد از اثر یارب ما
کس مبادا بسیه روزی ما دررهٔ عشق که فلك تیره شد از تیرگی کوکب ما
دی سحر داد بما وعدهٔ دیدار ولی ترسم ازبخت سیه روزنگردد شب ما
تا نزد عشق بسر خط سعادت ما را خدمت حضرت معشوق نشد منصب ما
گر ره وادی مقصود فروغی اینست
لنگ خواهد شدن اینجا قدم مرکب ما

هرچه کردم بره عشق وفا بود وفا وانچه دیدم بمکافات جفا بود جفا

شربت من ز کف یار الم بود الم قسمت من ز در دوست بلا بود بلا
سکهٔ عشق زدن محض غلط بود غلط عاشق ترك شدن عین خطا بود خطا
بار خوبان ستم پیشه گران بود گران کار عشاق جگر خسته دعا بود دعا
همه شب حاصل احباب فغان بود فغان همه جا شاهد احوال خدا بود خدا
اشك ما نسخهٔ صد رشته گهر بود گهر درد ما مایهٔ صد گونه دوا بود دوا
نفس ما از مدد عشق قوی بود قوی سر ما در ره معشوق فدا بود فدا
دعوی پیر خرابات بحق بود بحق عمل شیخ مناجات ریا بود ریا
هر که جز مهر تواندوخت هوس بود هوس آنکه جز عشق تو ورزید هوا بود هوا
هر ستم کز تو کشیدیم کرم بود کرم هر خطا کز تو بما رفت عطا بود عطا
زخم کاری ز فراق تو بجان بود بجان جانسپاری بوصال تو بجا بود بجا

در همه عمر فروغی بطلب بود طلب
در همه حال وجودش برجا بود رجا

بوسه آخر نزدم آن دهن نوشین را لب فرهاد نبوسید لب شیرین را
صد هزاران دل دیوانه بزنجیر کشم گر بچنگ آورم آن سلسلهٔ پرچین را
گر شبی حلقهٔ آن طرهٔ مشکین گیرم موبمو عرضه دهم حال دل مسکین را
سیم اگر برزبر سنگ ندیدی هرگز بنگر آن سینهٔ سیمین ودل سنگین را
پا بسرچشمهٔ خورشید حقیقت بردم تا گشودم برخش چشم حقیقت بین را
کسی ازخاك سر کوی تو بستر سازد که سرش هیچ ندیده است سر بالین را
گر برخ اشك مرا دردل شب راه دهی بشکنی رونق بازار مه و پروین را
گر تو درباغ قدم رنجه کنی فصل بهار برکنی ریشه سرو وسمن و نسرین را
گر تو دربتکده با زلف چوزنار آئی بت پرستان نپرستند بت سیمین را

کفر زلف توچنان زدره دین ودل من که مسلمان نتوان گفت من بیدین را
ترسم از تیرگی بخت فروغی آخر
گرد خورشید کشی دایرهٔ مشکین را

در قمار عشق آخر باختم دل ودین را وازدم در این بازی عقل مصلحت بین را
فصل نوبهار آمد جام جم چه میجوئی از می کهن پر کن کاسهٔ سفالین را
آنکه در نظربازی عیب کوهکن کردی کاش یک نظر دیدی عشوه های شیرین را
باد غیرت آتش زد درسرای عطاران تا بچهره افشاندی چین زلف مشکین را
گر زقد ورخسارت مژدهٔ بباغ آرند باغبان بسوزاند شاخ سرو ونسرین را
چون زتاب می رویت ازعرق بپالاید آسمان بپوشاند روی ماه و پروین را
درکمال خورسندی نیش غم توان خوردن گر بخنده بگشائی آن دو لعل نوشین را
گر تو پرده ازصورت بر کنار بگذاری از میانه برچینی نقش چین وماچین را
دفتر فروغی شد پر ز عنبر سارا
تا برخ رقم کردی خط عنبر آگین را

نازم خدنگ غمزهٔ آن دلپذیر را کز وی گزیر نیست دل ناگزیر را
مایل کسی بشهپر فوج فرشته نیست چندانکه من زشست دلارام تیر را
منعم ز سیر صورت زیبای او مکن ازحالت گرسنه خبر نیست سیر را
وقتی بفکر حال پریشان فتاده ام کز دست داده ام دل وچشم وضمیر را
مقبول اهل راز نگردد نماز من گر در نظر نیاورم آن بی نظیر را
فرخنده منظری شده منظور چشم من کز جلوه میزند ره چندین بصیر را
شد گیسوان سلسله موئی کمند من کز حلقه اش نجات نباشد اسیر را
تا بادصبح دم زد از آن زلف وخط وخال آتش گرفت عنبر و عود و عبیر را

هر دل که شد بگوشهٔ چشم وی آشنا یکسو نهاد گوش نصیحت پذیر را
بوسی نمی دهد بفروغی مگر لبش بوسیده درگه ملك ملك گیر را
زیب کلاه و تخت محمد شه دلیر
کاراست ملك وملت وتاج وسریر را

---

§ حرف الباء §

دوش در آغوشم آمد آن مه نخشب کاش که هرگز نمیشدی سحر این شب
مهوشی از مهر در کنار من آمد چون قمر اندر میان خانهٔ عقرب
عشق بجائی مرا رساند که آنجا گردش گردون نبود و تابش کوکب
هست بسر تا هوای کعبهٔ مقصود کوشش را کب خوشست وجنبش مرکب
تا کرم ساقی است و بادهٔ باقی کام دمادم بگیر و جام لبا لب
لاف تقرب مزن بحضرت جانان زانکه خموشند بندگان مقرب
هم دل خسرو شکست وهم سر فرهاد عشوهٔ شیرین نند خوی شکر لب
آنکه خبردار شد ز مسئلهٔ عشق کار ندارد بهیچ ملت و مذهب
روز مرا تیره ساخت جعد معنبر زخم مرا تازه کرد عنبر اشهب
هیچ مرادم نداد خواندن اوراد
یار نشد مهربان ز گفتن یارب

پایه عمر گرانمایه بر آب است بر آب
همه جا شاهد این نکته حباب است حباب

باده خور بلده ببانگ نی و فتوای حکیم
زانکه دل درد ترا چاره شرابست شراب
بر سر کوی خرابات کسی آباد است
که مدام از می دیرینه خرابست خراب
گر بتیغم نزند محض گناهست گناه
ور بخونم بکشد عین ثواب است ثواب
رسم عشاق جگر خسته نیاز است نیاز
خوی خوبان ستم پیشه عتاب است عتاب
آنکه عشق تو نورزید جماداست جماد
وانکه می با تو ننوشید دوابست دواب
تا ترا اهل نظر هیچ تماشا نکنند
خم بخم زلف تو بر چهره نقابست نقاب
در سفالین قدح از شیشه مکن می بگرنگ
که مدار فلک سفله شتاب است شتاب
گر فروغی نرود از سر کویت چکند
که ملاقات رقیب توعذابست عذاب

اندوه تو شد وارد کاشانه ام امشب مهمان عزیز آمده در خانه‌ام امشب
صد شکر خدارا که نشسته‌است بشادی گنج غمت اندر دل ویرانه‌ام امشب
من ازانکه شمع رخت دیده ندوزم تا پاک نسوزد پر پروانه ام امشب
بگشا لب افسونگرت ایشوخ پریچهر تا شیخ بداند زچه افسانه‌ام امشب
ترسم که سر کوی ترا سیل بگیرد ای بیخبر ازگریهٔ مستانه‌ام امشب

یکجرعه آن مست کند هر دو جهانرا چیزی که لبت ریخت بپیمانه ام امشب
شاید که شکارم شود آن مرغ بهشتی گاهی شکن دام و گهی دانه ام امشب
تا بر سر من بگذرد آن یار قدیمی خاك قدم محرم و بیگانه ام امشب
امید که بر خیل غمش دست بیابد آه سحر و طاقت مردانه ام امشب
از من بگریزید که می خورده ام امروز با من منشینید که دیوانه ام امشب
بی حاصلم از عمر گرانمایه فروغی
گر جان نرود در پی جانانه ام امشب

در سینه دلت مایل هر شعلهٔ آهی ست در سیم سفید تو عجب سنگ سیاهیست
جان از سر میدان تو بیرون نتوان برد کر صف زده مژگان تو هر گوشه سپاهیست
یکباره نشاید ز کسی چشم بپوشی کاسوده دل از چشم تو گاهی بنگاهیست
فریاد که دل در سر سودای تو مارا انداخت براهی که برون از همه راهیست
گر شاهد درد دل عاشق رخ زرداست در دعوی عشق تو مرا طرفه گواهیست
از خط تو مهر کهنم تازه شد امروز نازم سر خطت که عجب مهر گیاهیست
چون خون مرا تیغ تو هر لحظه نریزد کز عشق تو ام هر نفسی تازه گناهیست
هرگز نکشم منت خورشید فلك را تا بر سر من سایهٔ کج کرده کلاهیست
در کوی کسی عشق فکنده است بچاهم کز هر طرفش یوسفی افتاده بچاهیست
اندیشهٔ از فتنهٔ افلاك ندارد آنرا که زخاك در میخانه پناهیست
گویند فروغی که مه وسال تو چونست
در مملکت عشق نه سالی و نه ماهیست

قطع نظر ز دشمن ما کرد چشم دوست دردی که داشتیم دوا کرد چشم دوست
در عین خشم اهل هوس را بخون نشمند کامی که خواستیم روا کرد چشم دوست

برما نظر فکند و ز بیگانه برگرفت دیدی چه التفات بما کرد چشم دوست
جمعی بکشت و جمع دگر زنده کرد باز بنگر بیك نظاره چها کرد چشم دوست
دوشینه داد وعدهٔ خونریزیم بناز وقت سحر بوعده وفا کرد چشم دوست
قابل نبود خون من از بهر ریختن این گردش از برای خدا کرد چشم دوست
تشبیه خود بآهوی دشت ختن نمود مگذر ز حق که عین خطا کرد چشم دوست
هر تن که سر کشید ز فرمان شهریار اورا نشان تیر بلا کرد چشم دوست

هرسو فروغی از پی آشوب ملك دل
چندین هزار فتنه بپا کرد چشم دوست

شیوهٔ خوش منظران چهره نشان دادنست
پیشهٔ اهل نظر دیدن و جان دادنست
چون به لبش میرسی جان بده و دم مزن
نرخ چنین گوهری نقد روان دادن است
خواهی اگر وصل یار از غم هجران منال
زانکه وصول بهار تن بخزان دادن است
چشم وی آراسته ابروی پیوسته را
زانکه تقاضای ترك زیب کمان دادن است
سنبلش ار میبرد صبر و قرارم چه باك
تا صفت نرگسش تاب و توان دادن است
شاهد شیرین لبم بوسه نهان میدهد
آری رسم پری بوسه نهان دادن است
یار خراباتیم رطل گران داد و گفت

شغل خراباتیان رطل گران دادن است

دوش هلاك مرا خواجه بفردا فکند
چون روش خواجگی بنده امان دادن است
گر بتو دل داده ام هیچ ملامت مکن
عادت پیر کهن دل بجوان دادن است

نطق فروغی خوش است با سخن عشق دوست
ور نه ادای سخن رنج زبان دادن است

قاعدهٔ قد تو فتنه بپا کردنست مشغلهٔ زلف تو بستن و وا کردنست
خرمی صحن باغ با تو خرامیدنست فرخی صبح عید با تو صفا کردنست
هرکه بناچار کرد ازسر کویت سفر منزلش اول قدم رو بقفا کردنست
چون نکند چشم تو چارهٔ دلخستگان زانکه قرار طبیب خسته دوا کردنست
عشق تو آزاد کرد ازهمه قیدی مرا زانکه سلوك ملوك بسته رها کردنست
وعدهٔ قتل مرا هیچ نکردی خلاف زانکه طریق وفا وعده وفا کردنست
شاید اگر چشم تو میکشدم بیخطا شیوهٔ ترك ختن عین خطا کردنست
بوسه پس ازمی بده کام دلم هی بده زانکه شمار لبت کام روا کردنست
من بدعا کرده ام مدعیان را هلاك زانکه خواص دعا دفع بلا کردنست
روشنی چشم من روی نکو دیدنست مصلحت کار من کار بجا کردنست
بندهٔ تقصیر کار بند خطا کاری است خواجهٔ صاحب کرم فکر عطا کردنست
وادی بی انتها راه طلب رفتن است دولت بی منتها یاد خدا کردنست
قاصد فرخنده پی از درجانان رسید جان گرانمایه را وقت فدا کردنست

شغل فروغی ز شاه دامن زر بردنست
کار مه از آفتاب کسب ضیا کردنست

آنکه مرادش توئی ازهمه جویا تراست
وانکه درین جستجو ازهمه پویا تراست

گر همه صورتگران صورت زیبا کشند
صورت زیبای او از همه زیبا تراست

چون بچمن صف زنندخیل سهی قامتان
قامت رعنای تو ازهمه رعنا تراست

سنبل مشکین تو از همه آشفته تر
نرگس شهلای تو از همه شهلا تر است

حسن دل آرای تو از همه مشهور تر
عاشق رسوای تو از همه رسوا تر است

مست مقامات شوق از همه هشیار تر
پیر خرابات عشق از همه برنا تر است

آنکه بمحراب گفت ازهمه مؤمن ترم
گردوسه جامش دهند ازهمه ترساتراست

بادهٔ پایندگی از کف ساقی گرفت
آنکه به پای قدح ازهمه بی پا تراست

سر غم عشق را در دل اندوهناك
هرچه نهان میکنی ازهمه پیدا تراست

چونکه سلاطین کنند دعوی بالا تری

رایت سلطان عشق از همه بالا تراست

گر همه شاهان برند دست به برنده تیغ

تیغ جهان گیر شاه از همه برا تراست

اختر فیروز او از همه فیروز تر

گوهر والای او از همه والا تراست

مرغ چمن دم نزد پیش فروغی بلی

آنکه زبانش توئی ازهمه گویاتراست

بار محبت ازهمه باری گران تراست   وانکس کشدکه‌ازهمه‌کس‌ناتوان تراست

دیگر ز پهلوانی رستم سخن مگوی   زیراکه‌عشق‌ازهمه‌کس‌پهلوان‌تراست

چون‌شرح‌اشتیاق‌دهددرحضوردوست   بیچارهٔ‌که ازهمه‌کس بی‌زبان تراست

هر دل‌که شد نشانه آن تیر دلنشین   فردای‌محشرازهمه‌صاحب‌نشان‌تراست

هردم بتلخ کامی ما خنده میزند   شکرلبی‌که‌ازهمه‌شیرین‌دهان تراست

مانند موی کرده تنم را بلاغری   فربه تنی‌که ازهمه‌لاغرمیان تراست

دانی که من بمجمع آنشمع کیستم   پروانهٔ که‌ازهمه‌آتش بجان تراست

کی میدهد زمهر بدست من آسمان   دست‌مهی‌که ازهمه‌نامهربان تراست

هر بوستان که میرود اشك‌روان من   سروروانش‌ازهمه‌سروی‌روان‌تراست

مستغنیم زلعل در افشان مهوشان   تا دست شاه‌ازهمه‌گوهرفشان‌تراست

قصر جلالش از همه قصری رفیعتر   نور جمالش‌ازهمه‌نوری عیان‌تراست

هرسو کمین کشاده فروغی بصیدمن

تیرافکنی‌که ازهمه ابروکمان‌تراست

اي فتنه هر دوری از قامت فتانت   آشوب قیامت را دیدیم بدورانت

یکقوم جگر خونند از لعل می آلودت | یك جمع پریشانند از زلف پریشانت
هم چاره هر نیشی از خندهٔ نوشینت | هم راحت هرجانی ازحقهٔ مرجانت
هم نشاء هرجامی ازچشم خمارینت | هم شکر هرکامی از پستهٔ خندانت
کیفیت هرمستی از نرگس مخمورت | پیچیدن هرکاری از سنبل پیچانت
فیروزی هرفانی از طلعت فیروزت | تابیدن هر نوری از اختر تابانت
سرمایه هر تیری ازخم شده ابرویت | برگشتن هربختی از صف زده مژگانت
نطق همه گویا شد از غنچه خاموشت | راز همه پیدا شد از عشوهٔ پنهانت
تا طرهٔ طرارت زد دست بطراری | دست همه برسستی فریاد ز دستانت
تاتیر ترا خوردم پرنده شدم آری | پروانه توان کردن از ناوك پرانت
سهل است گر از دستت شد چاك گریبانم | ترسم نرسد دستم بر چاك گریبانت
آهی که دل تنگم از سینه کشید امشب | آه ار بکشد فردا در حضرت سلطانت

تا چند فروغی را حیرت زده میخواهی
ای ماه فروغ افکن مات دخ رخشانت

توو آن قامتی که موزون است | من و این طالعی که وارون است
توو آن طرهٔ که مفتول است | من و این دیدهٔ که مفتون است
توو آن پیکري که مطبوعست | من و این خاطری که محزون است
توو آن پنجهٔ که رنگین است | من و این سینهٔ که کانون است
توو آن خندهٔ که نوشین است | من و این گریهٔ که قانون است
توو آن نخوتی که بیحد است | من و این حسرتی که افزون است
توو روئی که لمعهٔ نور است | من و چشمی که چشمهٔ خون است
توو زلفی که عنبر سار است | من و اشکی که در مکنون است

من و خون دلی که مقسوم است | تو و لعب لبی که میگون است

من ندانم غم فروغی چیست

تو نپرسی که خسته ام چونست

گر نه زلفش پی شبیخون است | پس چرا حال دل دگرگون است

درد شیرین دوای فرهاد است | غم لیلی نشاط مجنون است

صبر در چنگ شوق مغلوب است | عقل در کار عشق مفتون است

چون ننالم که تیغ بر فرق است | چون نگریم که بخت وارون است

خون من ریخت قاتلی که بحشر | کشته اش از حساب بیرون است

قسمت من ز کارخانه عشق | داغ و دردی که ازحدافزون است

می حرام است خاصه دررمضان | جزبران لعل لب که میگون است

گر ز دست تو گریه سر نکنم | چکنم با دلی که پر خون است

تا فروغی غزل سرای تو شد

صاحب صدهزار مضمون است

امروز ندارم غم فردای قیامت | کافروختهرخ آمد و افراخته قامت

در کوی وفا چاره بجز دادن جان نیست | یعنی کهمجو درطلبش راه سلامت

تیری ز کمانخانه ابروش نخوردم | تا سینه نکردم هدف تیر ملامت

فرخنده مقامی است سر کوی تو لیکن | از رشك رقیبان نبود جای اقامت

چون دعوی خون با تو کنم درصف محشر | گر مست معربدنتوان خواست غرامت

تا محشر اگر خاك زمین را بشکافند | از خون شهیدان تو یابند علامت

با حلقه زنار سر زلف تو زاهد | تسبیح زهم بگسلد ازدست ندامت

من پیرو شیخی که ز خاصیت مستی | در پای خم انداخته دستار امامت

کیفیت پیمانه گر این است فروغی
چون است سبو کش نزند لاف کرامت

کار من تا بزلف یار من است　　صد هزاران گره بکار من است
هر کجا روز تیرهٔ بینی　　دست پرورد روزگار من است
شادمانی بدشمن ارزانی　　تا غم دوست دوستدار من است
ناصح تیره دل چنان داند　　که محبت باختیار من است
آنکه در هیچجا قرارش نیست　　دل بی‌صبر و بی قرار من است
پی طفلان نوش لب گیرد　　طفل اشکی که در کنار من است
صبح محشر که گفت واعظ شهر　　از پس شام انتظار من است
آن قیامت که عاشقان خواهند　　قامت سرو گلعذار من است
مجلس آرای عالم معنی　　صورت نازنین نگار من است

من فروغي پیمبر سخنم
معجزم نظم آبدار من است

غمش را غیر دل سر منزلی نیست　　ولی آنهم نصیب هردلی نیست
کسی عاشق نمی بینم و گرنه　　میان جان و جانان حایلی نیست
کیش مجنون ولیلی میتوان گفت　　کسی کافسانه درهر محفلی نیست
کجا گردد قبول خواجهٔ ما　　غلامی را که بخت مقبلی نیست
نشاطی هست در قربانگه عشق　　که مقتولی ملول از قاتلی نیست
شرابی خورده ام از جام طفلی　　که در میخانه هر کاملی نیست
من از بی حاصلی حاصل گرفتم　　وزین خوشتر کسی راحاصلی‌نیست
سر کوی عدم کشتم که آنجا　　دو عالم را وجود قابلی نست

شدستم غرق دریائی که هرگز   غریقش را امید ساحلی نیست

من و آنصورت زیبا فروغی
که اینمعنی بهر آب و گلی نیست

عمریکه صرف عشق نگردد بطالت است   راهی که رو بدوست ندارد ضلالتست

من مجرم محبت و دوزخ فراق یار   واه درون بصدق مقالم دلالتست

گیرم بخون دیده نویسم رساله را   کس را در آن حریم چه حد رسالتست

در عمر خود بهیچ قناعت نموده ام   تا روزیم بتنگ دهانش حوالتست

کام از باستمالت از او میتوان گرفت   هر ناله ام علامت صد استمالتست

گر سر نهم بپای تو عین سعادتست   ور جان کنم فدای تو جای خجالتست

آمد بهار و خاطر من شد ملول تر   زیرا که باغ بیتو محل ملالتست

گفتم که با تو صورت حالی بیان کنم   دردا که حال عشق برون از مقالتست

بر خیز تا بپای شود روز رستخیز   وانگه ببین شهید غمت در چه حالتست

کی میکند قبول فروغی به بندگی
فرماندهی که صاحب چندین جلالتست

یکشب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت
داد خود را زانمه بیدادگر خواهم گرفت

چشم گریانرا بطوفان بلا خواهم سپرد
نوك مژگانرا بخوناب جگر خواهم گرفت

نعرها خواهم زد و در بحر و بر خواهم فتاد
شعلها خواهم شد و در خشك و تر خواهم گرفت

انتقامم را ز زلفش مو بمو خواهم کشید

آرزویم را ز زلفش سر بسر خواهم گرفت

یا بزندان فراقش بی نشان خواهم شدن

یا گریبان وصالش بیخبر خواهم گرفت

یا بهار عمر من رو بر خزان خواهد نهاد

یا نهال قامت او را ببر خواهم گرفت

یا بپایش نقد جان بی گفتگو خواهم فشاند

یا ز دستش آستین بر چشم تر خواهم گرفت

یا بحاجت در برش دست طلب خواهم گشاد

یا بحجت از درش راه سفر خواهم گرفت

یا لبانش را ازلب همچون شکر خواهم مکید

یا میانش را ببر همچون کمر خواهم گرفت

گر نخواهد داد من امروز داد آنشاه حسن

دامنش فردا بنزد داد گر خواهم گرفت

بر سرم قاتل اگر بار دگر خواهد گذشت

زندگی را باردم تیغش زسر خواهم گرفت

باز اگر بر منظرش روزی نظر خواهم فکند

کام چندین ساله را از یک نظر خواهم گرفت

یا سر و پای مرا در خاک و خون خواهد کشید

یا بر و دوش ورا در سیم و زر خواهم گرفت

گر فروغی ماه من برقع ز رو خواهد فکند

صد هزاران عیب بر شمس و قمر خواهد گرفت

نخست نغمهٔ عشاق فصل گـل این است

که داغ لاله رخان به ز باغ نسرین است

فغان ز دامن باغی که باغبـان آنجا

همیشه چشم امیدش بدست گل چین است

سپرده مرهم زخمم فلك بدست مهی

که صاحب خط خوشبوی و خال مشکین است

علاج نیست خلاص از کمند او ورنه

ز پای تا بسرم چشم مصلحت بین است

بعهد عـاوض گلگـون او بحمد الله

که کار اهل نظر زاشك دیده رنگین است

کسی که شهد محبت چشیده میدانـد

که تلخ از آن لب نوشین بطعم شیرین است

اسیر آن خط سبزم که موبمو دام است

غلام آن سرزلفم که سر بسر چین است

بهر کجا که منم شغل اختران مهر است

بهر زمین که توئی کار آسمان کین است

سواد زلف تو مجموعهٔ شب وروز است

نگاه چشم تو غارتگر دل و دین است

قدتو وقت روش ننگ سرووشمشاد است

رخ تو زیر عرق شرم ماه و پروین است

فروغی از سخن دوست لب نمی بندد
که نقل مجلس فرهاد نقل شیرین است

کار من دلسوخته را ساخته برخواست بنشست و زرخ پرده برانداخته برخواست
سرویست چو با قامت افراخته بنشست ماهی است چو با طلعت افروخته برخواست
کاز بهر هلاك من دلباخته برخواست پیداست ز بالیدن بالای بلندش
مستی است که با تیغ ستم آخته برخواست چشمش پی خون ریختن مردم هوشیار
ما را همه نادیده و نشناخته بر خواست افسوس که از انجمن آن ماه سیه چشم
فریاد که ننشسته و ننواخته برخواست آن ترك نوازنده که در حلقه عشاق
کاز خاك درش باتن نگداخته برخواست در آتش دوزخ نرود سوخته جانی
برسروسهی دودل فاخته برخواخت تا سایه شمشاد تو افتاد به بستان

خندید به آئینه خورشید فروغی
تاصفحه دل از همه پرداخته برخواست

درهای جنون برمن سودازده باز است تاحلقه زنجیر دل آن زلف دراز است
تاج سر محمود و کف پای ایاز است شور دل فرهاد و شکرخنده شیرین
جائی که توئی قبله او کرم نماز است چشمی که توئی شاهد او محو تماشا
زیرا که بهر ورطه نشیب است وفراز است زان عمر من وزلف تو کوتاه وبلنداست
حال دل آن صعوه که درچنگل باز است صیدی که بچنگك تو نیفتاد چه داند
صاحب نظر آنست که درعین نیاز است گر خشم کند لعبت منظور و گر ناز
گر شمع فرزنده مهیای گداز است سوز دل پروانه ز عشاق بپرسید
چون خواجه بخشندهٔ ما بنده است تشویش جزا با همه تقصیر ندانیم

نا دیده در آمد ز در آتشوخ فروغی
تا صفحهٔ دل

شب جدائی نوروز واپسین من است   که ناله هم نفس گریه همنشین من است
میان گبر و مسلمان از آن سرافرازم   که زلف و روی تو آیات کفر و دین است
بعرصهٔ که در آیند خیل سوختگان   منم که داغ تو آرایش جبین من است
فتاده تا نظرم بر کمان ابروی تو   چه دیدها که زهر گوشه در کمین من است
از آنزمان که زمین بوس آستان توام   سر ملوك جهان جمله بر زمین من است
به تختگاه محبت من آن سلیمانم   که اسم اعظم تو نقش برنگین من است
من آنوجود شریفم که در قلمرو عشق   کمینه خاك رهت جان نازنین من است
بشادی دو جهانش نمیتوان دادن   غمی که از تو نصیب دل غمین من است
فروغی از شرف خاك آستانهٔ دوست
تجلی کف موسی در آستین من است

امشب ز روی مهر مهی در سرای ماست   کز یمن مقدمش سر مه زیر پای ماست
ای عشق پا بتارك جمشید سوده ایم   تا سایهٔ تو بر سر خورشید سای ماست
ما از ازل رضا بقضای خدا شدیم   زان تا ابد رضای قضا در رضای ماست
عهدی نبسته ایم که درهم توان شکست   سختیکه هیچ سست نگردد وفای ماست
منت خدایرا که غم روی آن پری   بیگانه از شماست ولی آشنای ماست
جان میدهیم و ناز طبیبان نمیکشیم   زیرا که درد او بحقیقت دوای ماست
تار بخت خون مالب یاقوت رنگ دوست   کون و مکان کنایتی از خونبهای ماست
بالاتریم ما ز سکندر بحکم آنك   آئینه عکسی از دل گیتی نمای ماست
یکشب قدم زچاه طبیعت برون گذار   تا بنگری صفای فلك از صفای ماست

گفتم که عیسی ازچه کند زنده مرده را گفتا نتیجهٔ نفس جانفزای ماست
گفتم هنوز بیتو فروغی نمرده است
گفتا بقای زنده دلان از بقـای ماست

ترك كمان كشيده دو چشم سياه تست تیری که برنشانه نشیند نگاه تست
امروز هرتنی که بشمشیر کشتهٔ فردای رستخیز بجان عذرخواه تست
بردیده‌اش فرشته کشد از پی شرف خون کسی که ریخته برخاك راه تست
پای غرور بر سر صید حرم نهـد هر آهوئی که قابل نخجیرگاه تست
بس دل اسیر زلف و زنخدان نمودهٔ بس یوسف عزیز که دربند چاه تست
شاهان بهیچ حیله مسخر نکرده‌اند ملکی که درتصرف خیل وسپاه تست
روزیکه صف کشند خلایق بی‌حساب جرمیکه درحساب نیاید گناه تست
مستان ز باده های دمادم ندیده اند کیفیتی که در نگه گاه گاه تست
رخشنده آفتـاب فروغی فرو رود
هرجا که جلوهٔ رخ تابنده ماه تست

بیشتر زانکه مهی جلوه درین محفل داشت مهرهٔ مهر تو درحقهٔ دل منزل داشت
من همین ازنظر افتادهٔ چشمت بودم ورنه صدمسئله بامردم صاحبدل داشت
دوش با سرو حدیث غم خود میگفتم کوهم ازقدتو خون دردل و پادر گل داشت
خونبهای دلم ازچشم تو نتوانم خواست که بیکغمزه دوصدغرقه بخون بسمل داشت
هرتنی درطلبت لایق جان دادن نیست نیکبخت آنکه تن پاك ودل قابل داشت
خال هندوی توبرآتش عارض شب‌وروز پی احضار دل سوختگان فلفل داشت
دره عشق مرا حسرت مقتولی کشت که نگاهی که کشتن برخ قاتل داشت
ساخت فارغ زغم رفته وآینده مرا وه که ساقی خبرازماضی ومستقبل داشت

با همه نا خوشی عشق فروغی خوش بود
شاد کام آنکه غم روی ترا حاصل داشت

دی درمیان مستی خنجر کشیده برخاست
وز ما بجز محبت جرمی ندیده برخاست
چشم سیاه مستش آیا چه دیده باشد
کز کوی تیره بختان می نا چشیده برخاست
هم بر هوای بامش مرغ پریده بنشست
هم بر امید دامش صید رمیده برخاست
دوش از رخش نسیمی بگذشت سوی گلشن
گل از فراز گلبن برقع دریده برخاست
هر بی خبر که خندید بر حسرت زلیخا
آخر زبزم یوسف کف را بریده برخاست
صید دل حریصم از شوق تیر دیگر
از صیدگاه خوبان درخون طپیده برخاست
دوشینه ماه نو را دیدم بروی ماهی
کز بهر پاي بوسش چرخ خمیده برخاست
هر نیم شب که کردم یادی از آن بنا گوش
از مشرق امیدم صبح دمیده برخاست

من بی رخش فروغی آفاق را ندیدم
برخاست تا زچشمم نورم زدیده برخاست

کیفیت نگاه تو از جام خوشتراست لعل لبت ز بادهٔ گلفام خوشتراست
نظارهٔ رخ تو به اصرار خوبتر بوسیدن لب تو به ابرام خوشتراست
گر خال تست دانهٔ مرغان نیکبخت از صحن بوستان شکن دام خوشتراست
من کافر محبتم اما براستی کفر محبت تو ز اسلام خوشتراست
ناموس ما بباد فنا رفت و خوشدلیم زیرا که ننگ عشق تو از نام خوشتراست
اکنون که نامرادی ما عین کام تست گر خو کنیم با دل ناکام خوشتراست
خود را بآتش غم روی تو سوختیم چون روزگار سوخته از خام خوشتراست
ما خوشدلیم با تو بهر شام و هر سحر کان روی و مو ز هر سحر و شام خوشتراست
بهر شرابخوارهٔ بستان معرفت چشمت هزار باره ز بادام خوشتراست

الحق فروغی از پی اسباب خوشدلی
از هرچه هست وصل دلارام خوشتراست

هم بحرم هم بدیر بدر دجی دیدمت تا نظرم باز شد در همه جا دیدمت
سینه بر افروختم خانه فروسوختم دیده بخود دوختم عین خدا دیدمت
دل چو نهادم بمرگ عمر ابد دادیم خوچو گرفتم بدرد محض دوا دیدمت
ز آتش لب تشنگی رفت چو خاکم بباد خضر مسیحا نفس آب بقا دیدمت
از خط عنبر فروش مرد فکن خواندمت وز لب پیمانه نوش هوش ربا دیدمت
بندهٔ عاصی منم خواجهٔ مشفق توئی زانکه بمزد خطا گرم عطا دیدمت

چشم فروغی ندید چون تو غزالی که من
هم به دیار ختن هم به خطا دیدمت

ایمن از تیر نگاه تو دل زاری نیست مردم آزارتر از چشم تو بیماری نیست
باز در فکر اسیران کهن افتادی بکمند تو مگر تازه گرفتاری نیست

کی تواند که بسر تاج سلیمانی زد　هر که‌ازلعل‌تواش خاتم زنهاری‌نیست
هرگز آن دولت بیدار نصیبش‌نشود　هرکرا وقت‌سحر دیدهٔ بیداری نیست
دامن گوهر مقصود بدستش نفتد　هرکرا دردل‌شب‌چشم گهرباری‌نیست
قدمی بیش‌نماندست‌میان من‌ودوست　لیکن ازضعف‌مرا قوت رفتاری‌نیست
ایکه گفتی غم دل در بر دلدار بگو　خودچگویم که‌مراقدرت‌گفتاری‌نیست
کاشکی بار غمش بر کمر کوه نهند　تا بدانندکه سنگین‌تر ازین باری‌نیست
گاهی ازحضرت معشوق نگاهی بکند　خوشتراز مشغلهٔ عشق دگرکاری‌نیست
یار ازپرده هویدا شد ویاران غافل　یوسفی‌هست‌دریغا که‌خریداری‌نیست
اثری درنفس پیر مغان هست ار نه　سبحهٔ شیخ کم از حلقهٔ زناری نیست

از لب ساقی سرمست فروغی مـا را
نشئهٔ هست که در خانهٔ خماری نیست

کی دل از حلقهٔ آن زلف دوتا خواهد رفت
آنکه اینجا به کمند است کجا خواهد رفت

هرگز آزادی ازین بند نخواهد جستن
پای هردل که در آن زلف رسا خواهد رفت

چهرهٔ شاهد مقصود نخواهـد دیدن
هرکه در حلقهٔ رندان بخطا خواهد رفت

گر بدینسان کمر جور وجفا خواهی بست
از میان قاعدهٔ مهر و وفـا خواهد رفت

گر چنین دست به شمشیر ستم خواهی برد
هر دلی ناله کنان رو بخدا خواهد رفت

گر شبی وعدهٔ دیدار ترا خواهد داد
هر سری در قدم پیك صبا خواهد رفت
دل ز نوشین دهنت کامروا خواهد شد
تشنه کامی به لب آب بقا خواهد رفت
نوشدا روی دهان تو حرامش بادا
درد مندی که بدنبال دوا خواهد رفت
به امیدی که به خاك سر کوی تو رسد
قالب خاکیم آخر به هوا خواهد رفت
همه از خاك در دوست بحسرت رفتند
تا دگر بر سر عشاق چها خواهد رفت
زان سر زلف بهم خورده فروغی پیداست
که بسودای محبت سر ما خواهد رفت

طوطی وظیفه خوار لب نوشخند تست شکر فروش مصر خریدار قند تست
دوزخ کنایتی زدل سوزناك من جنت حکایتی ز رخ دلپسند تست
بگسیختم دل ازخم گیسوی حورعین تاحلق من بحلقهٔ مشکین کمند تست
طوبی سر ازخجالت خویش افکند بزیر هرجا حدیث جلوهٔ سرو بلند تست
رخ برفروز ازنظر بد حذر مکن زیرا که خال برسر آتش سپند تست
ازبسکه در قلمرو خوبی مسلمی چشم زمانه در پی دفع گزند تست
هرسرسزای عرصهٔ میدان عشق نیست الا سری که بر سم رعنا سمند تست
گفتی ز شهر بند خیالم بدر مرو بیرون کسی نرفت که درشهربند تست
داند چگونه جان فروغی به لب رسید
هر کس که درطریق طلب دردمند تست

قصدهمه وصل حور وخلد برین است غایت مقصود ما نه آن ونه این است
برسر آزاده‌ام نه صلح ونه جنگ است دردل آسوده‌ام نه مهر ونه کین است
شیخ وبرهمن مرید کعبه و دیرند همت ما فارغ از همان و همین است
ره بخدا یافتم ز بی خودی آخر لیك ره اهل معرفت نه چنین است
حلقهٔ دیوانگان خوش است که دایم ذکر پری پیکران پرده نشین است
بزم بتان جای عشرتست که آنجا مستی شوریدگان بیدل و دین است
کس نشد از سر پردهٔ تو خبردار نقش تو بالاتر از گمان و یقین است
تا بخیال از رخ تو پرده کشیدم پردهٔ چشمم نگار خانهٔ چین است
تا ننوازی مرا بگوشهٔ چشمی چشم رقیب از چهارسو بکمین است
کو سر موئی که بستهٔ تو نباشد زلف تو زنجیر آسمان و زمین است

چشمهٔ پر نور آفتاب فروغی
عکس قمر طلعتان زهره جبین است

همه جا جلوهٔ آن صاحب وجه حسن است
همه کس بستهٔ آن زلف شکن بر شکن است
رخ افروختـه اش خجلت ماه فلك است
قد افراخته اش غیرت سرو چمن است
بهر قربانی آن چشم سیه باید ریخت
خون هر آهوی مشکین که بدشت ختن است
گر نیارد بنظر سیم سر شکم نه عجب
زانکه سیمین بر وسیمین تن وسیمین ذقن است
ترسم آخر ننهـد پا بسر تربت من
بسکه در هر قدمش کشته خونین کفن است

تا رقیب از لب اوکام روا شد گفتم
خاتم دست سلیمان بکف اهرمن است

نه ازین پیش توان باسخن دشمن ساخت
نه مرا با دهن دوست مجال سخن است

خسرو از رشك شکر خون بدل شیرین کرد
تا خبر شد که چه ادر نظر کوه کن است

جستم از خیل عرب واقعهٔ مجنون را
لیلی از خیمه برون تاخت که مجنون من است

گوشهٔ چشم بتی زد ره دین ودل من
نازم این فتنه که هم رهزن و هم راه زنست

در همه شهر شدم شهره بشیرین سخنی
تا لبم بر لب آن خسرو شیرین دهن است

یك تجلی همه را سوخت فروغی امشب
مگر آن شمع فروزنده در این انجمن است

✩

طبیب اهل دل آن چشم مردم آزار است
ولی دریغ که آنم همیشه بیمار است

نگار مست شرابست مدعی هشیار
فغانکه دوست بخوابست و خصم بیمار است

چگونه در غم او دعوی وفا نکنم

که شاهدم دل مجروح و چشم خونبار است

هنوز قابل این فیض نیستم در عشق

وگرنه از پی قتلم بهانه بسیار است

پی پرستش خود برگزیده ام صنمی

که زلف خم به خمش حلقهای زنار است

نگیرم از سر زلفش براستی چکنم

که روزگار پریشان و کار دشوار است

بهیچ خانه نجستم نشان جانان را

که جانم از حرم و دیر هردو بیزار است

لبش بجان گرانمایه بوسه نفروشد

ندانم این چه متاع و چگونه بازار است

ز سوز ناله مرغ چمن توان دانست

که در محبت گل هو بهو گرفتار است

فروغی آن رخ رخشنده زیر زلف سیاه

تجلی مه تابنده در شب تار است

☆☆☆

وصل تو نصیب دل صاحبنظری نیست

یاقوت لبت قسمت خونین جگری نیست

المنه لله که بعهد رخ و زلفت بر گردن من منت شام و سحری نیست

پیداست ز نالیدن مرغان گلستان کاسوده ز سودای غمش هیچ سری نیست

فریاد که جز اشك شب و آه سحرگاه اندر سفر عشق مرا هم سفری نیست

در راه خطرناك طلب گم شدم آخر زیرا که درین ورطه مرا راهبری نیست

تا آن صنم آمد بدر از پرده فلك گفت الحق که درین پرده چنین پرده دری نیست

گفتی که چه داری بخریداری لعلش جز اشك گرانمایه بدستم گهری نیست

تا خود نشوی شانه بزلفش نزنی چنگ انگشت کسی کار گشای دگری نیست

در کوی خرابات رسیدم بمقامی کانجا ز کرامات فروشان اثری نیست

جز دردسر از درد کسی هیچ ندیدم افسوس که در بیخبری هم خبری نیست

شرمنده شد آخر ز دل شك فروغی

پنداشت زشك شکرش شك تری نیست

هیچ سر نیست که با زلف تو در سودا نیست

هیچ دل نیست که این سلسله اش بر پا نیست

چون سر از خاك بر آرند شهیدان در حشر

بر سری نیست که از تیغ تو منتها نیست

میتوان یافتن از حالت چشم سیهست

که نگاه تو نگهدار دل شیدا نیست

تو ندانم ز کدامین گلی ای مایهٔ ناز

زانکه در خاك بشر این همه استغناء نیست

دیده مستوجب دیدار جمالت نشود
ذره شایستهٔ خورشید جهان از اینست

پس چرا سرو چمن ازهمه بند آزادست
گر بجان بنده آن سرو سهی بالا نیست

گفتمش چشم تو آید دست هزاران خونکرد
گفت سر مستم وزین کرده مرا حاشانیست

من بتحقیق صنم خانه چین را دیدم
صنمی را کهدلم خواسته بود آنجانیست

گاه کافر کندم گاه مسلمان چکنم
عشق بی قاعده را قاعدهٔ پیدا نیست

ساغری خورده ام از باده لعل ساقی
که مرا حسرت امروز و غم فردا نیست

مگر آنماه بشهر از پی آشوب آمد
که فروغی نفسی فارغ ازین غوغانیست

رسید قاصد و پیغام وصل جانان گفت
تو بدرجعت جانرا بجسم بی جان گفت

چرا بسر ننهد هدهد صبا افسر
که وصف شهر سبا را بر سلیمان گفت

ز عنبرین دهم باو سحر توان دانست
که داستانی از آن زلف عنبر افشان گفت

حکایت غم او من نگفته‌ام تنها
که این مقدمه هم گبر و هم مسلمان گفت

فغان که کام مرا تلخ کرد شیرینی
که با لبش نتوان حرف شکرستان گفت

دل شکسته ما را درست نتوان کرد
غم نهفته او را بغیر نتوان گفت

ز توبه دادن مشتاق عشق معلوم است
که میر مدرسه تب کرده بود هذیان گفت

کسی بخلوت جانان رسید بآسانی
که ترك جان بامید حضورش آسان گفت

غلام خاك در خواجه خرا باتم
که خدمت همه کس را بقدر امکان گفت

مرید جذبهٔ بی اختیار منصورم
که سر عشق ترا در میان میدان گفت

نظر مپوش ز احوال آن پریشانی
که پیش زلف تو حال دل پریشان گفت

کمال حسن ترا من براستی گفتم
که حد خوبی گل را هزار دستان گفت

بآفتاب تفاخر سزد فروغی را
که مدح گوهر گیتی فراز سلطان گفت

کسیکه در سر راه چشم مصلحت‌بین است
بجز رخ تونه بیند که مصلحت این است

من از حدیث و دهان تو لب نخواهم بست
که نقل مجلس فرهاد نقل شیرین است

به تلخکامی عشاق تنگدل رحمی
ترا که شك شکر در دهان‌شیرین است

زمی کشان تهی کاسه می دریغ مدار
کنون که باده عیشت بجام زرین است

ز تاب آتش می چون غرق کنند رویت
گمان برند که بر قرص ماه پروین است

شب گذشته کجا بودهٔ که چشمانت
هنوز مست وخراب از شراب دوشین‌است

ز اشك نیم شبی سرخ شد رخ زردم
به بین ز عشق تو کارم چگونه رنگین است

مسافر از سر کویت کجا توانم شد
که بند پای من آن زلف عنبر آگین است

سپهر سفله نهاد از ره ستم تا کی
بهر که مهر نوورزید بر سرکین است

بهای خون شهیدی نمیتوان دادن
که پنجه های تو از خون اونگارین است

شهی که حرف دعایش چه بر زبان گذرد

لب فرشته رحمت بذکر آمین است

بدین طمع که شود قابل سواری شاه

سمند سرکش گردون همیشه در زین است

فروغی از غزلش بوی مشك میآید

مگر که هم نفس آن غزال مشکین است

آنکه لبش مایهٔ حلاوت قند است

کاش بگوید که نرخ بوسه بچند است

دوش اسیر کسی شدم که ندانم

ترك سمرقند یا سوار خجند است

از پی جولان چو بر سمند نشیند

چشمهٔ خورشید بر قرار سمند است

گر شب وصلش کشد بروز قیامت

دیده هنوز از شمایلش گله مند است

پیکر زیبا بزیر جامه دیبا

آتش سوزنده در میان پرند است

عشق تو تا حلقه کشید بگوشم

گوش مرا کی سر شنیدن پند است

گر بفراق تو زنده ام عجبی نیست

تیغ نبرد سری که پیش تو بنداشت

خال برخسارهٔ نکوی تو می گفت

چارهٔ چشم بد زمانه سپند است

تا سر زلف تو شد پسند فروغی

شعر بلندش همیشه شاه پسند است

ای شك شکر تنگدل از شك دهانت

وی سرو چمن پا بگل از سرو چمانت

خورسند شکاری که نشینی بکمینش

قربان خدنگی که رها شد ز کمانت

تا آئینه از خوبی خود با خبرت کرد

خود را نگرانی و جهانی نگرانت

مانند تو بر روی زمین نادرهٔ هست

زان خوانده فلك نادرهٔ دور زمانت

سوئی که بدان بستگی رشته جهانها است

در شهر ندیدم بجز موی میانت

مائیم دسری در سر سودای محبت

آنهم بفدای قدم نامه رسانت

گویند که بالات بلای تن و جان است

بر جان وتم باو ملای تن و جانت

آنجا که فروغی بسخن لب بگشائی

طوطی زچه رو دم زند از شرم لبانت

آنجا که فزونی به سخن لب بگشائی

طوطي ز چه رو دم زند از شرم لبانت

حرف الدال

دل بحسرت زسر کوی کسی می آید مرغی از سدره بکنج قفسی می آید
شکری چند بخواه ازلب شیرین دهنان تا بدانی که چها بر مگسی می‌آید
در ره عشق پی ناله دل باید رفت زانکه رهرو بصدای جرسی می آید
کردیم مست بنوعی که ندانم امشب عاشقی میرود و بوالهوسی می آید
نفسی ما توبه از زندگی جاوید است دین میسر نشود تا نفسی می آید
نوشتم پیشه بر آنی که ستانم همه عمر من دراندیشه که فریاد رسی می‌آید
درگذرگاه توای چشم و چراغ همه شهر دل شهری زپی ملتمسی می آید

گرنه در راه تو کم کرد فروغی دل را
پس چرا بر سر این را بسی می آید

هرکس که بدان دست کسی داشته باشد
باید که بدل مهر کسی داشته باشد
زان بر سر بیمار غمش پا نگذارد
ترسد که مبادا نفسی داشته باشد
دل ناله کنان رفت پی محمل دلدار
کین قافله باید جرسی داشته باشد
گر باد گلستان نکند هیچ عجب نیست
مرغی که به تنها قفسی داشته باشد

از الفت بیگانه میندیش که حیف است
دامان تو هر بوالهوسی داشتهٔ باشد
در برده قدح نوش فروغی که مبادا
سنگی بکمینت عسسی داشته باشد

دل در اندیشهٔ آن زلف گره گیر افتاد
عاقلان مژده که دیوانه بزنجیر افتاد
خواجه‌هی منع من از باده پرستی تاکی
چکند بنده که در پنجه تقدیر افتاد
دامنش را ز پی شکوه گرفتم روزی
که زبان از سخن و نطق زتقریر افتاد
گفتم از مسئله عشق نویسم شرحی
هم ز کف نامه وهم خامه زتحریر افتاد
دلبر آمد پی تعمیر دل ویرانم
لیکن آنوقت که این خانه ز تعمیر افتاد
تامی از جلوه خورشید جهان آرانیست
گویا پرده از آن حسن جهانگیر افتاد
پری از شرم تو از چشم بشر پنهان شد
قمر از رشک تو از بام فلک زیر افتاد
دل زگیسوی توبگسست و بهابرو پیوست.
کار زنجیری عشق تو بشمشیر افتاد

بسکه بر ناله دل کوش بدادی آخر

هم دل از ناله وهم ناله ز تأثیر افتاد

کفت زودت کشم آتشوخ فروغی وبکشت

تا چه کردم که چنین کار بتأخیر افتاد

هر که در عشق چو من عاجز و مضطر باشد

جای رحم است بر او کر همه باشد

قاتلی خون مرا ریخت که مقتولش را

باز بر سر هوس ضربت دیکر باشد

کر صبا دم زند از مشک ختن عین خطاست

با دماغی که از آن طره معطر باشد

من ندانم که لب از وصف لبش بر بندم

سخن قند همان به که مکرر باشد

مست خاکم ز لحد رقص کنان بر خیزد

وعده وصلش اکر در صف محشر باشد

بر کند سیل سرشکم ز میان بنیادش

کر میان من و او سد سکندر باشد

غم آن طره مشکین و دل سنکینم

مثل شهپر شاهین و کبوتر باشد

واقف از حال پراکنده دلان دانی کیست

دل جمعی که در آن جعد معنبر باشد

گر تو در مجلس فردوس نباشی ساقی

می ننوشم اگر از چشمهٔ کوثر باشد

در ره عشق اگر بخت فروغی این است

یار باید که جفا کار ستمگر باشد

آتش زدگان ستم آب از تو نخواهند

دل سوختگان غیر عذاب از تو نخواهند

فردای قیامت که حساب همه خواهند

خونین کفنان هیچ حساب از تو نخواهند

گر بیگنهان را کشی امروز بمحشر

تقصیر تو بخشند وعقاب از تو نخواهند

گر خون محبان خوری از تاب محبت

پاداش عمل درهمه باب از تو نخواهند

قومی که جگر سوختهٔ آتش عشقند

شاید بجز باده ناب از تو نخواهند

تا چند ز خون مژه در کوی تو احباب

صد نامه نویسند وجواب از تو نخواهند

مردم ز سیه چشم تو در میکده عشق

مستند بحدی که شراب از تو نخواهند

هر جاکه بر آید ز غمت ناله عشاق

ارباب طرب چنگ و رباب از تو نخواهند

الحق که غزالان سیه چشم فروغی

حیف است غزلهای خوشاب از تو نخواهند

ای بدلها زده مژگان تو پیکانی چند

منت ناوك دلدوز تو بر جانی چند

گوشهٔ چاك گریبانت اگر بگشائی

بشکنی رونق بازار گلستانی چند

تا بریدند بر اندام تو پیراهن ناز

بر دریدند ز هر گوشه گریبانی چند

جمع کن سلسلهٔ زلف پریشانت را

تا نگر جمع کنی حال پریشانی چند

یوسف دل که شد از چاه زنخدانت خلاص

بودی ای کاش مرا قوت افغانی چند

تا صحا منع فروغی ز محبت تا کی

کو بآن مه نکند عشوهٔ پنهانی چند

آشوب شهر طلعت زیبای او بود

زنجیر عقل جعد چلیپای او بود

ما و دلی که خستهٔ تیر بلای عشق

ما و سری که بر سر سودای او بود

بالای او مرا به بلا کرد مبتلا
یعنی بلا نتیجه بالای او بود
برخاكپای ماه من ازسر فسوده مهر
پس چارمین سپهر چرا جای او بود
هشیار پس محال بود روز رستخیز
هر کس که مست نرگس شهلای‌او بود
روزی که پاره میشود ازهم‌طناب عمر
امید من بزلف سمن سای او بود
هر سر سزای افسر زرین نمیشود
الا سری که خاك کف پای او بود
هر جا حدیث چشمهٔ کوثر شنیدهٔ
افسانه ز لعل شکر خای او بود
هر انجمن که جلوه فردوس دیدهٔ
دیباچه زردی دلا رای او بود
دانی قیامت از چه ندارد سر قیام
در انتظار قامت رعنای او بود
شد روشنم ز نظم فروغی که بر فلك
خورشید یکفروغ ز سیمای او بود
هرخم زلف تو بکجمع پریشان دارد
وه که این سلسله صد سلسله‌جنبان‌دارد

چنبرزلف‌تو گر نیست بگردون هم چشم
پس چرا گوی قمر در خم چوکان دارد

مستتر نالیدن مرغان قفس کی داند
آ نکه از خانه رهی تا بگلستان دارد

شدچمن انجمن از بوی خوشش پنداری
که سمن در بغل و گل بگریبان دارد

با وجودی که رخ از پرده نداده است نشان
یکجهان واله و یکطایفه حیران دارد

بسکه از الفت عشاق بخود پیچید است
بر سر سرو سهی سنبل پیچان دارد

کاش یعقوب بدیدی رخ او تا گفتی
فرقها یوسف من تا مه کنعان دارد

تا نرفتم ز در دوست نشد معلومم
که سر کوی طلب این همه حرمان دارد

تشنه لب کشت مرا شاهد شیرین کاری
که لبش مشک زسرچشمه حیوان دارد

دوست راصبر دگرهست فروغی ورنه
بوستان هم سمن و سنبل و ریحان دارد

هر که که ناوکی ز کمانت کمانه کرد
اول شکاف سینه ما را نشانه کرد

دستی که بر میان وصال تو میزدم
تیغ فراق منقطعش از میانه کرد
تا چشمم اوفتاد بشاهین زلف تو
عنقای عشق بر سر من آشیانه کرد
سیل غمت فتاد بفکر خرابیم
جغد انکه در خرابه من جغد خانه کرد
در ناف آهوان خطا نافع گشت خون
تا جعد مشکبوی ترا باد شانه کرد
هر سر خبر ز سر محبت کجا شود
الا سرای که سجدهٔ آن آستانه کرد
شهانه من اسیر خط و خال او شدم
بس مرغ دل که صید بدین دام ودانه کرد
تیغ ستم کشیده بسر وقت من رسید
الحق که در حقم کرم بیکرانه کرد
گفتم مگر ز باده بدامن نشانمش
بر خواست از میانه و مستی بهانه کرد

منت خدایرا که شراب صبو حیم
فارغ زدرد وصبح و دعای شبانه کرد
بیبهری از تو دید فروغی دلی مدام
فریاد از آسمان و فغان از زمانه کرد

غلام آن نظر بازم که خاطر بایکی دارد
نه مملوکی که هر ساعت نظر بر مالکی دارد
مسلم نیست عمر جاودان الاوجودیرا
که از زلف رسای او بکف مستمسکی دارد
حدیث برد باری راپرس از عاشق صادق
که بر دل حسرت بسیار و طاقت اندکی دارد
دم از دانش مزن باداته خال نکورویان
که از هر حلقه دام عشق مرغ زیرکی دارد
بحرمت بوسه بایدداد خاك صیدگاهی را
که صیادش هزاران بسمل از هرناوکی دارد
فقیه و چشمهٔ کوثرمن ولعل لب ساقی
بقدر خویشتن هر کس که بینی مدرکی دارد
هوای دل عنانم میکشد هر دم نمیدانی
که از هر گوشهٔ صید افکن سوار خانکی دارد
یقین شد جانسپاری بهای من بر خویش اینگونه
هنوز آنصورت زیبادر اینمعنی شکی دارد
فروغی را بجز مردن علاجی نیست دور از او
که داغ اندرون سوزی و درد مهلکی دارد
چینیان گر بکف از جعد تو یکتار آرند
آنچه خواهی بسر نافهٔ تا تار آرند

زال گردون بکلافی نخرد یوسف را
گر بدین حسن ترا بر سر بازار آرند
روز روشن ندهد کاش فلك جمعیرا
گر مه روی تو شمعی بشب تار آرند
کشتگان تو کجا زندگی از سر گیرند
که نه برتر بتشان مژده دیدار آرند
مردم آخر همه مردند زبیماری دل
با میدی که ترا بر سر بیمار آرند
گر بکیش تو گناه است محبت ترسم
که جهانرا بصف حشر کند کار آرند
اندکی صبر کن ای قاتل صاحبنظران
تا ز میدان غمت کشته بسیار آرند
ناله هم در شکن دام تو نتوان که مباد
خط آزادی مرغان گرفتار آرند
بلبل از شاخ گل افتد بزمین از مستی
که سحر بوی خوشت جانب گلزار آرند
سخت بیچشم تو درعین خمارم ایکاش
یك دو جامم ز در خانه خمار آرند
خونبها را نبرد نام فروغی در حشر
اگرش بردم تیغ تو دگر بار آرند

گر نه آن زلف سیه قصد شبیخون دارد
پس چرا دل همه شب حال دگرگون دارد

من و نظارهٔ باغی که بهاران آنجا
خاك را خون شهیدان تو گلگون دارد

من دیوانه و زلف تو گرفتن هیهات
زانکه این سلسله صدسلسله مجنون دارد

در خور خرمی هر دوجهان دانی کیست
آنکه ازدست غمت خاطر محزون دارد

گر چه خوبان ستم شهره شهرند اما
دل سنگین تو کین از همه افزون دارد

میتوان یاقت ز خونباری چشم مردم
که لب لعل تو دلهای جگر خون دارد

در وجودی که تو ئی کی ره صحرا گیرد
در درونی که توئی کی سر بیرون دارد

هر کجا جلوه بالای تو باشد بمیان
راستی سرو کجا قامت موزون دارد

نه همین فتنه چشم توفروغی تنها است
چشم فتان تو یکطایفه مفتون دارد

کچهر بین بوی از آن سنبل مشکین آرند
عوض نافه همی خون دل از چین آرند

همه ایجاد بتان بهر همین کرد و خدا
کز سر زلف دو تاچین بسرچین آرند

کوه کن زنده نخواهد شدن‌از نفخه صور
مگرش مژدهٔ وصل از بر شیرین آرند

گر نور بیا صنم از کعبه در آئي در دیر
کافران بهر نثارت بت سیمین آرند

درد مندان همه در بستر حسرت مردند
بسا میدی که ترا بر سر بالین آرند

پردهٔ ز آئینه رخسار خدا را بر دار
تا بلا ها بسر واعظ خود بین آرند

شب که روی تو عرق ریز شود از می ناب
کی توانند مثال از مه و پروین آرند

گر پیام تو بیارند از آن به که مرا
مژدهٔ سرو وگل و سوسن و نسرین‌آرند

هر کجا تازه کنند اهل‌هوس بزم نشاط
عشق بازان تو یاد از غم دیرین آرند

رخ زردم نشود سرخ فروغی از عشق
مگر آندم که زخم باده رنگین آرند

چون دم تیغ تو قصد جان ستانی میکند
بار سر بردوش جانان زان گرانی میکند

چشم بیمار ترا نازم که با صاحبدلان

دعوی زور آوری در ناتوانی میکند

من غلام آن نظربازم که بامنظور خود

شرح حال خویش را در بیزبانی میکند

حالتی درباغ او دارم که بامن هر سحر

بلبل دستانسرا همداستانی میکند

چون نشاند مرغ مسکینی که اورا داده‌اند

دامن باغی که گلچین باغبانی میکند

من کجا و بزم آن شاهنشه اقلیم حسن

صعوه با شهباز کی هم آشیانی میکند

گرنه باد صبحدم درگلشن او جسته راه

برق آهم پس چرا آتش فشانی میکند

ساقیا می ده که آخر گنبد نیلوفری

ارغوانی رنگ ما را زعفرانی میکند

عاقبت خواهی زمین بوس درمیخانه باش

ز انکه می دفع بلای آسمانی میکند

رهروی از کعبه ومقصود میجوید نشان

کو وطن در کوی بی نام ونشانی میکند

عاشق صادق فروغی بر سر سودای عشق

نقد جان را کی دریغ ازیار جانی میکند

تشنگان سنمت زندگی از سر گیرند
کامی از تیغ تو گر نوبت دیگر گیرند
بر سر خاك شهیدان قدمی نه که مباد
دامن پاك تو در دامن محشر گیرند
خاك صاحبنظران را شود از دولت عشق
گر زمانی سر سیمین تو در بر گیرند
تشنه کامان ره عشق کجا روز جزا
عوض لعل تو سر چشمهٔ کوثر گیرند
پرده بر گیر ز رخساره که مردم کمتر
آستین از غم دل بر مژه تر گیرند
لب شیرین بشکر خنده اگر بگشائی
کار را تنك دلان تنك بشکر گیرند
چارهٔ درد مجانین محبت نبود
مگر آن سلسلهٔ جعد معنبر گیرند
باغبانان اگر آن عارض رنگین بینند
خار را با گل خوش رنگ برابر گیرند
آخر از خصمی آن شوخ فروغی ترسم
داد خواهان بتظلم در داور گیرند

آنکه یك ذره غمت در دل پرغم دارد
اگر انصاف دهد عیش دو عالم دارد

دیده با قد تو کی سایه طربی جوید
سینه‌با داغ تو کی خواهش مرهم دارد
کم و بیش آنکه بدو چشم ترحم داری
هرگز اندیشه‌نه از بیش ونه از کم‌دارد
عاقلی کز شکن زلف تو دیوانه شود
سر این سلسله بابست که محکم دارد
آنکه کام از لب شیرین تو خواهد یابد
بنش را بر قدح نوش مقدم دارد
من سود از ده جمعم ز پریشانی دل
کاین پریشانی از آن طره پر خم دارد
شا کرم شا کرا گر زهر پیاپی بچسد
خوشدلم خوشدل اگر بنش دما دم‌دارد
کر مکرر سخن تلخ بگوید مغشوق
عاشق آن است که‌این نکته مسلم دارد
یارب از هیچ غمی‌خاطرت آزرده مباد
که فروغی ز غمت خاطر خرم دارد
زلف و خط دلکشش دام بنی آدمند
این دو بلای سیاه ولولهٔ عالمند
حلقه بگوشان شوق باالمش خوشدلند
خانه بدوشان عشق باستمش خرمند

راه روان صفا از همه دل واقفند

کار کنان خدا در همه جا محرمند

خاطر آزادکان بند کم و بیش نیست

مردم کوته نظر در غم بیش و کمند

عشق و سلامت مجو زانکه اسیران او

کشته تیغ بلا غرقه بحر غمند

چون سحری سر کنند از لب جانبخش او

بر تن دل مردگان روح دگر در دمند

اهل خرابات را خار مبین کزه

مالك آب حیات صاحب جام جمند

بت پیغمبری داده بتان را خدا

زانکه همه در جمال یوسف عیسی دمند

من بجنون خوشدلم زانکه پری پیکران

شیفته راهم نشین سوخته را مرهمند

قتل فروغی خوش است زانکه همه مهوشان

در سر این اجرا کار نمای همند

قتل ما ایدل به تیغ او مقدر کرده اند

غم مخور زیرا که روزی را مقرر کرده اند

هر کجا ذکری از ان جعد معنبر کرده اند

مشك چین را از خجالت خاك بر سر کرده اند

تا زخوت بگذری مگذار پا در کوی عشق
ز انکه اینجا خاک را با خون مخمر کرده‌اند

عاشقانش را بمحشر وعدهٔ دیدار او
ساده لوحی بین که این افسانه باور کرده‌اند

با لب لعل بتان هیچ از کرامت دم مزن
زانکه اینان معجز عیسی مکرر کرده‌اند

هر سری موی مرا در دیدهٔ بدبین او
گاه نوک خنجر و گه نیش نیشتر کرده‌اند

تا شب هجرانش آمد روشنم شد مو بمو
آنچه با تقصیر کاران روز محشر کرده‌اند

تا ببازار تو جان داده ام نکو شد کار من
سودمندان کی ازین سودا نکوتر کرده‌اند

تو بابرو کردهٔ تسخیر دلها گر مدام
خسروان از تیغ عالم را مسخر کرده اند

تو ز مژکان کردهٔ با قلب مشتاقان خویش
آنچه جلادان سنگین دل ز خنجر کرده‌اند

صورتی را کوز کف دین فروعی راز بود
معنیش در پردهٔ خاطر مصور کرده اند

در پای تو تا زلف چلیپای تو افتاد
بس دل که از بن سلسله در پای تو افتاد

تنها نه من افتادهٔ سر پنجهٔ عشقم
بس تن که ز بازوی توانای تو افتاد

هرگز نشود مشتری یوسف مصری
شوریده سری کز پی سودای تو افتاد

در دیدهٔ عشاق نه کم ز آب حیاتست
خاکی که بر آن سایه بالای تو افتاد

آسوده شد از شورش صحرای قیامت
هر چشم که بر قامت رعنای تو افتاد

آگاه شد از معنی حیرانی عشاق
هر دیدهٔ که بر صورت زیبای تو افتاد

هر دل که خبر دار شد از عیش دوعالم
در فکر خریداری غمهای تو افتاد

از دامن شیرین دهنان دست کشیدم
تا بر سر من شور تمنای تو افتاد

خورشید فتاد از نظر پاك فروغی
تا پرده ز رخسار دل آرای تو افتاد

بر دوش تو تا زلف زره پوش تو افتاد
بار دل عالم همه بر دوش تو افتاد

تا سر زلفت ز کر انباری دلها
صد بار سراسیمه در آغوش تو افتاد

یك سلسله دیوانه آن حلقه زلفند

کز بهرچه برطرف بنا گوش تو افتاد

آن دل که نبوداست کسی جز تو بیادش

فرهاد که یکباره فراموش تو افتاد

آسوده حریفی که ز مینای محبت

تا ررز جزا می زدومد هوش تو افتاد

تا شام قیامت نکشد منت خورشید

هر دیده که بر صبح بنا گوش تو افتاد

آن نقطه که پبرانه برکار وجود است

خالی است که بر کنج لب نوش تو افتاد

یکباره نظر بست ز سر چشمه کوثر

هر چشم که برلعل قدح نوش تو افتاد

خون میچکد از کلبن اشعار فروغی

تا در طلب غنچه خامش تو افتاد

تا خیال غمش در دل نا شاد من آمد

هر جا که دلی بود بامداد من آمد

سودای سر زلف کمند افکن ساقی

سیلی است که در کندن بنیاد من آمد

هر سیل که برخواست ز کهسار محبت

اول بدر خانه آباد من آمد

هر جا که بیان کرد کسی قصهٔ یوسف
حال دل گم گشته خود یاد من آمد

هر شب که فلك زان مه بیمهر سخن گفت
یکشهر بفریاد نه فریاد من آمد

زلفش بعدم گر کشدم هیچ غمی نیست
کاین سلسله سرمایه ایجاد من آمد

از جنگل شاهین اجل باك ندارد
هر صید که در پنجه صیاد من آمد

پیداست که از آب بقا خضر ندید است
آن فیض که از خنجر جلاد من آمد

فریاد که داد از ستمش می نتوان زد
بیداد گری کز پی بیداد من آمد

یك آدم عاقل نتوان یافت فروغی
شهری که در آن شوخ پریزاد من آمد

بتان بملکت حسن پادشاهانند
ولی دریغ که بد خواه نیك خواهانند

ز اصل پرورش روح میدهند اینقوم
ولی ز فرقت جانسوز جسم کاهانند

بجای شیر زبس خورده اند خون جگر
هنوز تشنه لب خون بی گناهانند

کجا کمان سلامت ز عرصه ما راست

که در کمین ز چپ وراست کج کلا هانند

بطاق آن خم ابرو شکستگی مرساد

که در پناهیش پیوسته بی پناهانند

گرت ز تیغ کشد غمزه اش گواه مخواه

که تشنگان ره عشق بی گواهانند

فروغی از پی خوبان ماه روی مرو

که سر بسر همه بیمهر و دل سیاهانند

تا بدل خورده ام از عشق گلی خاری چند

باز گردیده برویم در گلذاری چند

دست همت بسر زلف بلندی زده ام

که بهر تا روی افتاده گرفتاری چند

تا مرا دیده بر آن نرگس بیمار افتاد

هر سر مو شدم آمادهٔ آزاری چند

مست خواب سحر از بهر همین شد چشمش

که بگوشش نرسد ناله بیداری چند

ایکه هر گوشه مسیحا نفسی خسته تست

چند غفلت کنی از حالت بیماری چند

بهتر آنست که از درد تو بسپارم جان

که بجان آمدم از رنج پرستاری چند

پس چرا در طلبت کار من از کار گذشت
گر نه هر عضو مرا با تو بود کاری چند
آه اگر بر سر سودای تو سودی نکنم
زانکه رسوا شده ام بر سر بازاری چند
مست و هشیار ندیده است کسی جز حشمت
خاصه وقتی که شود رهزن هشیاری چند
کس بسر منزل مقصود فروغی نرسید
تا بیفتد ز پی قافله سالاری چند

کسی ز فتنه آخر زمان خبر دارد که زلف کاکل چشم تو در نظر دارد
نه دیده از رخ خوب تو میتوان برداشت نه آه سوختگان در دلت اثر دارد
نه دل ز طرهٔ خم در خمت توان بر کند نه شام تیره هجران ز پی سحر دارد
ز سحر نرگس جادوی تو عیانم شد که فتنهای نهانی بزیر سر دارد
هزار نشاهٔ فزون دیده ام ز هر چشمی ولي نگاه تو کیفیت دگر دارد
ز ابروان تو پیوسته می طپد دل من که از مژه بکمان تیر کارگر دارد
حدیث سوختگانت به لاله باید گفت کز آتش ستمت داغ بر جگر دارد
سری بعالم عشقت قدم تواند زد که پیش تیغ بلا سینه را سپر دارد
بر غم غیر مکش دم بدم فروغی را
که مهرت از همه آفاق بیشتر دارد

کسی بزیر فلك دست بر قضا دارد
که اعتکاف بسر منزل رضا دارد

مریض شوق کی اندیشه دوا دارد
شهید عشق کجا فکر خونبها دارد

بدور لعل می آلود دوست دانستم
که باده این همه کیفیت از کجا دارد

ز خاك میکده در عین بیخودی دیدم
همان خواص که سر چشمهٔ بقا دارد

من وصراحی می بعد ازین ونغمه نی
که هم نشینی صافی دلان صفا دارد

سزای آنکه زدم لاف عاشقی همه عمر
اگر که تیغ زنندم بفرق جا دارد

حکایت غم جانان بپرس از دل من
که آشنا خبر از حال آشنا دارد

مرا دلیست که از درد عشق رنجور است
ترا لبی است که سرمایهٔ شفا دارد

یکی ز جمع پرا کندگان عشق منم
که عقده بر دل از آن جعد مشکسا دارد

یکی ز خیل ستم پیشه‌گان حسن توئی
که نا مرادی عشاق را روا دارد

براه عشق بنازم دل فروغی را
که با وجود جفایت سر وفا دارد

جهان عشق ندانم چه زیر سر دارد
که زیر هر قدمی یکجهان خطر دارد

دریده تا نشود پرده ات نمیدانی
که حسن پرده نشینان پرده در دارد

ز روی و موی بتان میتوان یقین کردن
که شام اهل محبت ز پی سحر دارد

بهای بوسه او نقد جان دریغ مکن
که این معامله نفع از پی ضرر دارد

گدا چگونه کند سجده آستانی را
که بر زمین سر شاهان تاجور دارد

اسیر بند سواری شدم ز بخت بلند
که در کمند اسیران معتبر دارد

فتاده برلب میگون شاهدی نظرم
که خون نا حق عشاق در نظر دارد

چان هوای تو از سر بدر توانم کرد
که با تو هر سر مویم سر دگر دارد

بملك مهرو فا کام خشك چشم تر است
وظیفهٔ که فروغی ز خشک و تر دارد

عاشقی کز خون دل جام شرابش میدهند
چشم تر اشک روان حال خرابش میدهند

هر کرا امروز ساقی میکشد پای حساب
ایمنی از هول فردای حسابش میدهد
هر که ماهی خدمت می را بصدافی میکند
سالها فرماندهی آفتابش میدهند
هیچ هشیاری نمیخواهد خمار آلودهٔ
کز لب میگون او صهبای نابش میدهند
گرد بیداری نمیگردد کسی در روزگار
کز خمار این چشم او داروی خوابش میدهند
تشنه کامی کز پی ابروی ترکان میرود
آخر از سر چشمهٔ شمشیر آبش میدهند
هر که اول زان صف مژگان سئوالی میکند
آخر الامر ازدم خنجر جوابش میدهند
گر کمند حلق عاشق طره معشوق نیست
پس چرا بر چهره چندین پیچ و تابش میدهند
چون زجعد پر گره آن ترك میسازد زره
ره بجیش خسرو مالك رقابش میدهند
کی فروغی روز وصل او براحت میرسد
بسکه شبها ازغم هجران عذابش میدهند

پیش من کام رقیب از لعل خندان میدهد
از یکی جان میستاند بر یکی جان میدهد

میگشاید تازهم چشمان خواب آلوده را
هرطرف برقتل من از غمزه فرمان میدهد
میکشد عشقم نمیدانی که جان خسته را
زخم مرهم میگذارد دردد رمان میدهد
خوابم ازغیرت نمی آید مگر امشب کسی
دل بدلبر میسپارد جان بجانان میدهد
گرچنین چشم ترم خوناب دل خواهدفشاند
خانه همسایه را یکسر بطوفان میدهد
منکه دست چرخرا می پیچم ازنیروی عشق
هردمم صدپیچ وتاب آن زلف پیچان میدهد
یارب آن موی مسلسل را پریشانی مباد
زانکه گاهی کام دلهای پریشان میدهد
وای برحال گرفتاری که دست روزگار
دست او میگیرد و بر دست هجران میدهد
هرکه میبوسد لب ساقی بحکم میفروش
نسبت می راکجا با آب حیوان میدهد
یکجهان جهان دربهای بوسه میخواهدلبش
گوهرارزنده اش را سخت ارزان میدهد
تافروغی گفتگو زان شکربن لب میکند
گفته خود را بسلطان سخندان میدهد

دادن باده حرام است بنادانی چند
کاب حیوان نتوان داد بحیوانی چند
گذر افتاد بهر حلقهٔ غم دورانرا
مگر آن حلقه که ساقی زده‌دورانی چند
خون‌دل چند خوری زین فلك مینائی
ساغری چند بزن بالب خندانی چند
ایمن از فتنهٔ این گنبد مینا منشین
خیزد بادور قدح تازه کن ایمانی چند
راه در حلقه پیمانه کشانت ندهند
تا سرت را ننهی بر سر پیمانی چند
کرم خواجه بهر بنده مشخص نشود
تا نباشد بکفش نامه عصیانی چند
پای مجنون بدر خیمه لیلی نرسد
تا بسرطی نکند راه بیابانی چند
تشنه‌شوتا بخوری‌شربت ازآن‌چشمه‌نوش
خسته شو تا ببری لذت درمانی چند
قصهٔ یوسف افتاده بچه دانی چیست
گر فتد راه تو در چاه زنخدانی چند
تا در آئینه تماشای جمالت نکنی
کی شوی با خبر از حالت حیرانی چند

بر سر زلف تو دیوانه دلم تنها نیست
که درین سلسله جمعند پریشانی چند
به تمنای تو ای سرو خرامان تا کی
سرهر کوچه زنم دست بدامانی چند
ترسم این چشم مسلمان‌کش کافر کیشت
بر در شاه فروغی کشد افغانی چند

لب پیمانه اگر بر لب جانانه نبود
بوسه گاه لب رندان لب پیمانه نبود
گوشه چشمش اگر نشأه ندادی می را
یکجهان مست بهرگوشهٔ میخانه نبود
مایهٔ مستی ما باده نبودی هرگز
ساقی بزم گران نرگس مستانه نبود
بعدچندی که شدم داخل کاشانه دوست
آنهم از دشمنی چرخ بکاشانه نبود
آشنای حرمی بوده ام از جذبه عشق
که در آنجا گذر محرم و بیگانه نبود
از پی مقصد دل در همه عالم گشتیم
گنج مقصود در این عالم ویرانه نبود
من بهر کشوری از عشق نبودم رسوا
گربهر مجلسی از حسن تو افسانه نبود

پرتو روی تو آتش بدلم زد وقتی
که به پیراهن شمع اینهمه پروانه نبود
با وجود غزل شاه فروغی چکند
زانکه در طبع گدا گوهر یکدانه نبود

دل نداند که فدای سر جانان چه کند
گر فدای سر جانان نکند جان چکند
لب شکر شکنت رونق کوثر بشکست
تا دهان تو بسرچشمهٔ حیوان چه کند
جنبش اهل جنون سلسلها را بگسست
تا خم طره آن سلسله جنبان چکند
گره کار مرا دست فلك باز نکرد
تا قوی پنجهٔ آن طره بیجان چه کند
جمع کردم همه اسباب پریشانی را
تا پریشانی آ نزلف پریشان چه کند
شام من صبح ز خورشید فروزنده نشد
تا فروغ رخ آنماه درخشان چه کند
رازم از پردهٔ دل هیچ هویدا نشده است
تا که غمازی آن غمزه پنهان چکند
بخضر آب بقا داد و بجمشید شراب
تا به پیمانه ما ساقی دوران چکند

جنبشی کرد صنوبر که قیامت برخواست

تا سهی قامت آن سرو خرامان چکند

نرگس مست بباغ آمد و پیمانه بدست

تا قدح بخشی آن نرگس فتان چکند

بستهای شکر از هند بری آمده باز

تا شکر خندهٔ آن بسته خندان چکند

صف ترکان خطائی همه آراسته شد

تا صف آرائی آن صف زده مژگان چکند

پایهٔ طبع فروغی زنهم چرخ گذشت

تا علو نظر همت سلطان چکند

روزی که خدا کام دل تنگدلان داد

کام دل تنگ من از آن تنگ دهان داد

گفتم که مرا از دهنت هیچ ندادند

خندید که از هیچ کرا بهره توان داد

خرم دل مستی که گه باده پرستی

شاهد مقصود چنین گفت و چنان داد

الحمد لله که سبکسار نشستم

تا ساقی میخانه بمن رطل گران داد

چون قمر را زاین رشک ننالد بچمنها

کاین اشک روان را بمن آنسرو روان داد

سودای نیاز من و ناز تو محال است
نتوان بهم آمیزش پیدا و نهان داد
در راه طلب جان عزیزم بلب آمد
خوش آنکه مقیم درجانان شدو جان‌داد
گر ایمنم از فتنه دوران عجبی نیست
زیرا که بمن چشم توسر خط امان داد
آخر خم ابروی توخون همه را ریخت
فریاد ز دستی که بدست توکمان داد
آنروز ملایك همه در سجده فتادند
کز پرده رخت را ملك‌العرش نشان داد
هر اسم معظم که خدا داشت فروغی
در خاتم انگشت سلیمان زمان داد

قدح باده اگر چشم بت ساده نبود این همه مستی خلق‌ازقدح‌باده نبود
سبب باده ننوشیدن زاهد اینست که سراسرهمه‌اسباب‌وی آماده نبود
دوش در دامن‌پاك صنمم باده‌فروش اثری بود که در دامن سجاده نبود
تا بدرها نروی هر سحری کی‌دانی که دری غیر در میکده بگشاده نبود
هر که دل بردن معشوق ببیند داند که گناه از طرف عاشق دلداده نبود
هرگز ایجاد نمیکرد خدا آدم را عین مقصود کز آن شوخ‌پریزاده‌نبود
قاصد اردوست‌بسویم‌نفرستادخوشم که میان من و او جای فرستاده نبود
روز محشر بچه امید زجابرخیزد هر سری کز دم شمشیر توافتاده‌نبود

واقف از داغ دل لاله نخواهد بودن هر نهادی که در آن داغ تو بنهاده نبود
یا که من قابل قلاده نبودم هرگز با سگ کوی تو محتاج بقلاده نبود
کی فروغی زفلك سر حظ آزادی داشت
گر بدرگاه ملك بندهٔ آزاده نبود

تا زشاه این پنج بیت الحق شنیدم
طبع من مستغني از در یمین شد
عید مولود امیر المؤمنین شد
عالم بالا و پائین عنبرین شد
از برای مژدهٔ این عید حیدر
جبرئیل از آسمان اندر زمین شد
پنج عنصر حیدر کرار دارد
قدرت حق زانکه با خاکش عجین شد
ذوالفقار کج چنین گوید بعالم
راست از دست خدا شرع مبین شد
ناظم خرگاه اسرافیل باشد
حاجب درگاه جبریل امین شد
دست حق از پرده گردید آشکارا
تا علی دستش برون از آستین شد
تا عجایب ها کند ظاهر ز باطن
در نظر گاهی چنان گاهی چنین شد

تا قدم زد در جهان آفرینش

آفرین بر جانش از جان آفرین شد

عقد آب و خاك را بر بست محکم

خرگه افلاك را حبل المتین شد

آفتاب از طلعت او شد منور

آسمان از خرمن وی خوشه‌چین شد

هم بصورت قبلهٔ ارباب معنی

هم بمعنی کعبهٔ اهل یقین شد

هم ملایك را بهر جا کرد یاری

هم خلایق را بهر حالت معین شد

هم عدویش وارد قعر جهنم

هم محبش داخل خلد برین شد

بر خلیل از مهر آن خورشید رحمت

آتش نمرود باغ یاسمین شد

در شب معراج ذات عرش سیرش

با احد بود و باحمد همنشین شد

کس علی را جز خدا نشناخت آری

قایل این نکته خیر المرسلین شد

کی تواند عقل بشناسد کسی را

کز طفیلش خلقت آن ماءطین شد

پیش بود از اول و آخر از آن رو

پیشوای اولین و آخرین ند

☆☆☆

چون بتان دستی بتار زلف پر چین میبرند

شیخ را از کعبه در بتخانه چین میبرند

چون شهیدان طلب را زنده میسازند باز

کوهکن را بر سر بازار شیرین میبرند

چون خداوندان خوبی کوس شاهی میزنند

صبر و آرام از دل عشاق مسکین میبرند

چون بیاد چشم او اهل نظر را میکشند

یکجهان کیفیت جام جهان بین میبرند

ترك جان میبایدم گفتن که این شیرین لبان

بوسه می بخشند اما جان شیرین میبرند

تنگ شد کار شکر امشب مگر میخوارگان

نقل مجلس را از آن لبهای نوشین میبرند

هر که سر از عنبرین خط جوانان میکشد

حلقها در حلقش از گیسوی مشکین میبرند

من بباغی باغبانی میکنم با چشم تر

کز درختش دیگران گلهای رنگین میبرند

من بجز می باده می نوشم که مستانش مدام
مایهٔ مستی از آن چشم خمارین میبرند
من بتی را قبله میسازم که در دیر و حرم
اسم اورا مؤمن و ترسابه تمکین میبرند

☆☆☆

گر بکاری نزنم دست بجز عشق تو شاید
مرد باید نزند دست بکاری که نباید
چون بگیرند پراکنده دلان زلف بتانرا
من سر زلف تو گیرم اگر از دست برآید
گر گذارش بسر زلف دوتای تو بیفتد
کاروان سحر از هر طرفی مشك نساید
گر بدین پستهٔ خندان گذری در شکرستان
پس ازین طوطی خوش لهجه شکر هیچ نخاید
گر گشاید گره از کار فرو بستهٔ دلها
شانه گر زلف گره گیر تو از هم نگشاید
من بجز روی دل آرای تو آئینه ندیدم
که ز آئینهٔ دل گرد کدورت بزداید
ترسم این باده که دور از لب میگون تو خوردم
مستیم هیچ نبخشاید و شادی نفزاید

پیشهٔ من شده درمیکدها شیشه کشیدن

تا ازین پیشه چه پیش آید وزین شیشه چه زاید

هرچه معشوق کند عین عنایت بود اما

بیش ازین جور بعشاق جگر خسته نشاید

شادباش ار دهدت وعدهٔ دیدار بمحشر

در سر وعده اگر وعدهٔ دیگر ننماید

لایق بزم شهنشه نشود بزم فروغی

تا زسودی غزلان غزلی خوش سراید

کاشکی ساقی زلعلش می بجام من کنند

چرخ مینا تاسحر گردش بکام من کنند

گر بجنت همنشین با ابلهان باید شدن

کاش دوزخ را خدا یکجا مقام من کنند

گرم تر از آتش حسرت بباید آتشی

تا علاج سردی سودای خام من کنند

تا نریزم دانه‌های اشك رنگین را بخاك

طایر دولت کجا تمکین دام من کنند

پنجه در پنجهٔ شیر فلك خواهم زدن

گر چنین آهو رمی را بخت رام من کنند

آفتاب آید ز گردون بر سجود بام من

گر چنین تابنده ماهی رو ببام من کنند

با خیال روی مویش غرق نور و ظلمتم
کو نظربازی که سیر صبح و شام من کند
قامتی دیدم که میگوید که سر خواستن
کو قیامت تا تماشای قیام من کند
گر بدان درگاه عالی کام من خواهد رسید
سیرگاهش را فلك در زیر کام من کند
گر غلام خویشتن خواند مرا سلطان عشق
هر چه سلطانست ازین منصب غلام من کند
گر بدرویشی بر د نام مرا آن شاه حسن
هر خطیبی خطبه در منبر بنام من کند
گوهر شهوار شد نظم گوهر بارم بلی
شاه میباید که تحسین کلام من کند

دیگر از مشرق نمیتابد فروغی آفتاب
گر نظر بر منظر ماه تمام من کند

ان سبب جان آفرینش جان روشن لطف کرد
تا همایون سایه اش را بندگی از جان کند
ون وجودش نیکخواه شاه جمجاه است بس
فرصتش بادا که نیکیهای بی پایان کند
ث حال و نیك فال و نیکخوی و نیکخواه
نیکبخت انکس که باوی جنبش جولان کند

پاك یزدان فطرت پاکش ز پاکی آفرید
تا تمام عمر میل صحبت پاکان کند

شب درایوانی که از جاهش حکایت کرده‌اند
صبح کیوان فلك تعظیم آن ایوان کند

سخت پیمان‌تر ندید ازوی جهان سست عهد
مرد میباید که با مردی چنین پیمان کند

گر ز معماری ندارد اطلاعی پس چرا
فکر آبادی برای هر دل ویران کند

هر لئیمی را که بر خلق خوش او راه نیست
کی مشام خلق را مشگین و مشك افشان کند

هر کسی بر خوان هستی خورده نانش را دهی
خود چنین کس را خدا البته صاحب نان کند

هر دلی کز نعمت الوان او آسوده نیست
عنقریب از آتش جوعش قضا بریان کند

هر ز پا افتاده پیری را گرفت از لطف دست
من جوانمردی ندیدم کاین همه احسان کند

ز جوادی همچو او کاندر حق بیچارگان
هرچه مقدورش بود در عالم امکان کند

داغ دلها را بدست مرحمت مرهم نهد
درد جانها را زفرط مکرمت درمان کند

یارب از خمخانه‌ات پیمانه‌اش در دور باد

تا فلک ساقی صفت گرد زمین دوران کند

خضر سان از چشمهٔ احسان هستی بخش نوش

جرعهٔ باقی بنوشد عمر جاویدان کند

بر فروغی لازم است اوصاف این بخشنده را

زیور دفتر نماید زینت دیوان کند

نرگس مست تو راه دل هشیاران زد

خفته را بین که چسان بر صف بیداران زد

عشق هر عقده که در زلف گره گیر تو بود

گه بکار من و گاهی بدل یاران زد

ساقی آن باده که از لعل تو در ساغر ریخت

آتشی بود که در خانهٔ میخوران زد

تو که از قید گرفتاری دل آزادی

کی توان با تو دم از حال گرفتاران زد

تا عذار تو عرق ریز شد از آتش می

باغبان گفت که بر برگ سمن باران زد

تا خط سبز تو بر یاسمن چهره دمید

برق یاس آمد و بر کشت طلبکاران زد

آنکه در بزم تو ام توبه ز میخوردن داد

گرم شوق آمد و سر بر در خماران زد

نازم آن چشم سیه مست که از راه غرور
سر گران آمد و بر قلب سبکباران زد

جور خوبان جفا پیشه فروغی را کشت
تا دم از محکمی عهد وفا داران زد

بر زلف تو باید که ره شانه به بندند
یا مشک فروشان در کاشانه به بندند

آنجا که توئی جای نظر بستن ما نیست
کو اهل نصیحت لب افسانه به بندند

خرم دل قومی که بیاد لب لعلت
پیمان همه با گردش پیمانه به بندند

عیشی به از آن نیست که از روی تو عشاق
برقع بگشایند و در خانه به بندند

بگشا گرهی از شکن زلف مسلسل
تا گردن یک سلسله دیوانه به بندند

بنمای بمرغان چمن دانهٔ خالت
تا دل بخریداری این دانه به بندند

شاید که بتحصیل توای گوهر شهوار
شاهان جهان همت شاهانه به بندند

کیفیت چشم تو کفاف همه را کرد
گو باده فرشان در میخانه به بندند

بیرون نرود رنج خمار از سر مردم
گردیده از آن نرگس مستانه به‌بندند

اهل نظر از زلف تو خواهند کمندی
تا دست عدوی شه فرزانه به بندند

ایشاه فروغی به تجلی که آن شمع
مپسند رقیبان پر پروانه به بندند

ازبنا گوش تو هرشب کله سر خواهم کرد
شب خودرا بهمین شیوه سحرخواهم کرد

مو بمو بنده آن زلف سیه خواهم شد
سالها خواجگی دور قمر خواهم کرد

با خم ابروی او نردهوس خواهم باخت
پیش شمشیر بلا سینه سپر خواهم کرد

گندم خال وی ازجنت او خواهم چید
منهم ازروی صفا کار پدر خواهم کرد

زان‌لب‌تنگ‌شکر بسیار سخن خواهم گفت
همه شهر پر از تنگ شکر خواهم کرد

هم ز خاك دراو سوی سفرخواهم رفت
هم لب‌خشك بآب مژه تر خواهم کرد

خون‌دل درغم یاقوت‌لبش‌خواهم ریخت
دیده راغرقه بخوناب جگر خواهم کرد

آخر از دست غمش چاك بدن خواهم کرد
عاقبت از ستمش خاك بسر خواهم کرد

دل برنا ز سر زلف بتان خواهم بست
خویشتن را بره کفر سمر خواهم کرد

نعره خواهم زدو در دشت جنون خواهم تاخت
شعله خواهم شدو در سنگ اثر خواهم کرد

گر فروغی رخ او بار دگر خواهم دید
کی بجز دادن جان کار دگر خواهم کرد

کاش میداد خدا هر نفسم جانی چند
تا بهر کام تو میکردم قربانی چند

چشم بد دور ز چشم تو پریچهره که کشت
حسرت خاتم لعل تو سلیمانی چند

چه غم از کش مکش گردش دوران دارد
هر که با چشم تو ساغر زده دورانی چند

ساقی چشم تواش باده به پیمانه نکرد
هر که بشکست در این میکده پیمانی چند

کسی از کافر چشم تو نپرسید آخر
کز چه رو ریختهٔ خون مسلمانی چند

آه اگر دامن پاك تو نیارند بدست
خستگانی که دریدند گریبانی چند

از سر زلف پریشان تو معلومم گشت
که چرا جمع نشد حال پریشانی چند

بر نمی‌خورد دل از عمر گرانمایه خویش
که نمی خورد ز مژگان تو پیکانی چند

ای دریغا که بدامان تو دستم نرسید
باوجودی که زدم دست بدامانی چند

مژده ایدل که ز دیوان محبت امروز
از پی قتل تو صادر شده فرمانی چند

تا فروغی هوس چهرهٔ نیر دارد
پای تا سر شده آمادهٔ نیرانی چند

گر نرخ بوسه را لب جانان بجانان کند
حاشا که مشتری سرموئی زیان کند

چون از کرشمه‌دست به تیر کمان کند
کاش استخوان سینه مارا نشان کند

در دست هر کسی نفتد آستین بخت
الاسری که سجدهٔ آن آستان کند

گر عقل خواند از قداد خط ایمنی
اول علاج فتنهٔ آخر زمان کند

گر عشقم آشکار شد انکار من مکن
کاتش به پنبه کس نتواند نهان کند

من پیر سالخورده ام او طفل سالخورد

چندان مجال کو که مرا امتحان کنند

گاهی زمی خرابم و گاهی زنی کتاب

کو حالتی که فرغم از این و آن کنند

تنگ شکر شود همه کام و دهان من

چون دل خیال آن بت شیرین دهان کنند

سیمرغ کوی قاف حقیقت کنون منم

کو عارفی که قول مرا ترجمان کنند

طوطی ز شرم نطق فروغی شود خموش

هرگه بیان از آن لب شکر فشان کنند

دوش زلف سیهت بنده نوازیها کرد

دل دیوانه بزنجیر تو بازیها کرد

آتشین چهرهٔ تو مجمره سوزیها داشت

عنبرین طرهٔ تو غالیه سازیها کرد

لب پر شکر تو شهد فشانیها داشت

چشم افسونگر تو سحر طرازیها کرد

تا نسیم سحر از جعد بلندت دم زد

عمر کوتاهم از این قصه درازیها کرد

تا فروغی دلش از شوق فروزان گردد

چین کاکل بسرت چتر فرازیها کرد

زلف پرچین تو مشاطه شبی شانه نکرد
کرد و صد خون بدل محرم و بیگانه نکرد
خرمنی نیست که غمهای تو بر باد نداد
خانهٔ نیست که سودای تو ویرانه نکرد
آخرش چرخ بزندان مکافات کشید
هر که راسلسه موی تو دیوانه نکرد
شیخ تا حلقه ز تار سر زلف تو دید
هیچ در دل هوس سبحهٔ صد دانه نکرد
رخ افراختهٔ‌ات ز آتش هجرانم سوخت
آنچه او کرد بمن شمع به پروانه نکرد
خانه هستیش از سیل فنا ویران باد
هر که از روی صفا خدمت میخانه نکرد
نه عجب گر بکند دست قضا ریشهٔ او
هر حریفی که می از شیشه به پیمانه نکرد
آگهی هیچ ز کیفیت مستانش نیست
آنکه در پای قدح نعره مستانه نکرد
پی بسر منزل مقصود فروغی نبرد
آنکه جانرا بفدای سر جانانه نکرد
خوش آنکه نگاهش بسرا پای تو باشد
آئینه صفت محو تماشای تو باشد

آنسحر که چشم همه را بسته بیکبار
سحریست که در نرگس شهلای تو باشد

آن نافه که بویش همه را خون بجگر کرد
در چین سر زلف تو چلیپای تو باشد

چون طره بی تاب تو آرام نگیرد
هر دل که سراسیمهٔ سیمای تو باشد

در مستی آن باده خماری ندهد دست
گر چشمه لعل طرب افزای تو باشد

صد صوفی صافی بیکی جرعه کند مست
هر باده که در جام ز مینای تو باشد

خاك قدمش تاج سر تاجوران است
مردی که سرش خاك کف پای تو باشد

تو خود چه متاعی که ببازار محبت
هر لحظه سری را سر سودای تو باشد

من روی ندیدم بهمه کشور خوبی
کو خوب تر از طلعت زیبای تو باشد

من بر سر آنم که گرفتار نباشم
الا به بلائی که زبالای تو باشد

پیدا بود از حال پریشان فروغی
کاشفته گیسوی سمن سای تو باشد

آخراین نالهٔ سوزنده اثرها دارد
شب تاریك فروزنده سحرها دارد

غافل از حال جگرسوخته عشق مباد
که در آتشکدهٔ سینه‌شررها دارد

مهراو تازه نهالیست به بستان وجود
که بجز خون‌دل ودیده ثمرها دارد

قابل ناوك آن ترك کمان ابرو کیست
آنکه از سینه صد پاره سپرها دارد

گاهی‌ازلعل تو میگویدوگاه ازلب جام
ساقی‌بی خبرآن طرفه‌خبرها دارد

ناله سر میزند از هربن‌مویم‌چون نی
باامیدی که دهان تو شکرهادارد

تو پسند دل صاحبنظرانی ورنه
مادر دهر بهرگوشه پسرها دارد

تو درآئینه نظرداری‌وزین بیخبری
که بدیدار تو آئینه نظرها دارد

تیره شد روز فروغی بره مهر مهی
که نهان در شکن طره قمرها دارد

کو جوانی که ز سودای غمت پیرنشد
کو وجودی که زجان درطلبت سیر نشد

مالکی نیست که در عهد تو مملوك نگشت
کشوری نیست که در دست تو تسخیر نشد

خواطری شاد از آن کوی شکر خند نشد
گرهی باز از آن جعد گرهگیر نشد

حلق ما لایق آن حلقهٔ فتراك نگشت
خون ما قابل آن قبضه شمشیر نشد

بخت برگشتهٔ من بین که ز مژگان کجش
هدف سینه ام آماجگه تیر نشد

تا کنون صورتی از پرده نیامد بیرون
که ز معنی رخش صورت تصویر نشد

تا ز مجموعهٔ زلف تو پریشان نشدم
مو بمو خواب پریشانم تعبیر نشد

هیچ دیوانه ز سر حلقه عشاق نخواست
کز خم سلسله ات بسته زنجیر نشد

من از آن روز که بیچاره عشق تو شدم
چارهٔ کار من از ناله شبگیر نشد

اثر از ناله شبگیر مجو در ره عشق
که ز صد ناله یکی صاحب تأثیر نشد

سالك آن نیست که صد گونه ملامت نکشد
عارف آن نیست که صد مرتبه تکفیر نشد
در همه عالم ایجاد فروغی کس نیست
که دلش رنجه ز سر پنجه تقدیر نشد

زان غنچه دهان دلم به تنگ آمد
وز دیده سرشك لاله رنگ آمد

هر گوشه که گوش دادم از عشقش | آواز نی و نوای چنگ آمد
بس چنگ زدم بدامن پاکان | تا دامن پاك او بچنگ آمد
از خانهٔ آن کمان ابرو بود | تیری که بسینه بی درنگ آمد
آهم بدلش نکرد تأثیری | فریاد که تیر من بسنگ آمد
چشمش پی صید دل مهیا شد | آهو بگرفتن پلنگ آمد
جز عاشق پاك دیده نشناسد | یاری که بصد هزار رنگ آمد
بازیچه آن بت شکر لب شد | هر بغچه که از فرنگ آمد
من بندهٔ خواجهٔ که در معنی | آسوده زقید صلح و جنگ آمد

تا میکده مسکن فروغی شد
فارغ ز خیال نام و ننگ آمد

همه شب راه دلم برخم گیسوی تو بود
آه از این راه که باریکتر از موی تو بود
رهرو عشق از ین مرحله آگاهی داشت
که ره قافله دیر و حرم سوی تو بود

گر نهادیم قدم بر سر شاهان شاید

که سر همت ما بر سر زانوی تو بود

پیش از آن دم که شود آدم خاکی ایجاد

بر سر ما هوس خاك سر کوی تو بود

پنجه چرخ ز سر پنجه من عاجز شد

که توانائیم از قوت بازوی تو بود

زان شکستم بهم آئینه خود بینی را

که نگاهم همه در آئینه روی تو بود

پیر پیمانه کشان شاهد من بود مدام

که همه مستیم از نرگس جادوی تو بود

تا مرا عشق تو انداخت ز پا دانستم

که قیامت مثل از قامت دلجوی تو بود

ماه نو کاشته از گوشه گردون سر زد

که خجالت زدهٔ گوشه ابروی تو بود

نفس خرم جبریل دم باد مسیح

همه از معجزهٔ لعل سخنگوی تو بود

مهربانی کسی از دور فلك هیچ ندید

زانکه هم صورت و هم سیرت و هم خوی تو بود

هیچکس آب زسرچشمهٔ مقصود نخورد
مگرآن تشنه که جایش بلب جوی‌تو بود
دوش با ماه فروزنده فروغی میگفت
کافتاب آیتی از طلعت نیکوی تو بود
این چه تابیست که آن حلقه‌گیسو دارد
که دل هر دو جهان بسته بیکمو دارد
نقد یکبوسه بصد جان گرانمایه نداد
داد از این سنگ که لعلش بترازو دارد
اهل بینش همه در جلوه او حیرانند
این‌چه معنی‌است که‌آن صورت‌نیکو دارد
مگر از دیدن او دیده بپوشد ورنه
کی کسی طاقت نظارهٔ آن رو دارد
پس چرا میرمد از حلقهٔ صاحبنظران
گرنه آن چشم سیه شیوهٔ آهو دارد
یك مسلمان ز در جعبه نیامد بیرون
بنده دیر مغان باش که هندو دارد
تاجداران همه خاك در آن درویشند
که بسر خاکی از آن خاك سر کو دارد
من و اندیشه ز بسیاری دشمن حاشا
دست موسی چه‌غم از لشکر جادو دارد .

من و از کوی تو رفتن هیهات
که سر راه مرا عشق ز هر سو دارد
مگرش دست بچین سر زلف تو رسید
که دم باد سحر نافهٔ خوشبو دارد
آه من دامن آن ماه فروغی نگرفت
زانکه یك شهر هرا خواه و دعا گو دارد

ایخوش آنانکه قدم دره میخانه زدند
بوسه دادند لب شاهدو پیمانه زدند
بحقارت منگر باده کسانرا کاینقوم
پشت پا بر فلك ازهمت مردانه زدند
خون من بادحلال لب شیرین دهنان
که بکام دل ما خندهٔ مستانه زدند
جانم آمد بلب امروز مگر یاران دوش
قدح باده بیاد لب جانانه زدند
مردم از حسرت جمعی که از آن حلقهٔ زلف
سر زنجیر بپای دل دیوانه زدند
بندهٔ حضرت شاهی شدم از دولت عشق
که گدایان درش افسر شاهانه زدند
عاقبت بکمین از آنقوم نیابد بکنار
که بدریای غمش از پی دردانه زدند

هیچکس در حرمش راه ندارد کانجا
دست محرومی بر محرم و بیگانه زدند
گر نه کاشانه دل خلوت خاص غم تست
پس چرا مهر ترا بر در این خانه زدند
کس نجست از دل گمگشته ما هیچ نشان
مو بمو هرچه سر زلف ترا شانه زدند
آخر از پیراهن شمع فروغی سر زد
آتشی را که نهان بر پر پروانه زدند

بیدادگر نگارا تا کی جفا توان کرد
پاداش آن جفاها یکره وفا توان کرد
بیگانه رحمت آور دبر زحمت دل ما
کی آنقدر تطاول با آشنا توان کرد
مخمور و تشنگانیم زان چشم و لعل میگون
جانی بما توان داد کامی روان توان کرد
وقتی بیك اشارت جانی توان خریدن
گاهی بیك تبسم دردی دوا توان کرد
یکبارا گر بپرسی احوال بی نصیبان
باصد هزار حرمان دل را رضا توان کرد
هر مدعا که خواهی گر از دعا دهد دست
چندی بسر توان زد عمری دعا توان کرد

گر جذبهٔ محبت آتش بدل فروزد
برگ هوس توانسوخت ترك هوا توان کرد
گر پیر باده خوران گیرد زلطف دستم
هر سو بکام خاطر عیشی بپا توان کرد
گر جرعهٔ بریزد بر خاك لعل ساقی
خاك صبوکشان را آب بقا توان کرد
گر آدمی در آید در عالم خدائی
آدم زتو توانساخت عالم بنا توان کرد

گر نیم شب بنالی از سوز دل فروغی
راه قضا توان زد دفع بلا توان کرد

نه حسرت وصالش از دل بدر توانکرد
نه صبر در فراقش زین بیشتر توانکرد
تا وقت باز گشتن چندی عزیز باشی
یکچند از آن سر کو عزم سفر توانکرد
گر بوسهٔ توان زد یاقوت آن دو لب را
یکعمر از این تمنا خون در جگر توانکرد
گر کام جان توان یافت از موی و روی دلبر
روزی بشب توان برد شامی سحر توانکرد
گر بر مراد بلبل آن شاخ گل بخندد
دامان گلستان را از گریه تر توانکرد

گر دامن جوانان افتد بدست ما را

پیرانه سر بعالم خودرا سمر توانکرد

هرجا که حسن معشوق سرگرم جلوه گردد

جز عاشقی مپندار کار دگر توانکرد

در هر کمین که آن ترك تیراز کمان گشاید

دل را هدف توانساخت جانرا سپر توانکرد

کارم بجان رسیده است ازنا صبوری دل

پنداشتم کز آن رو قطع نظر توانکرد

از من بکوی محبوب بیقدر تر کسی نیست

کی در غم محبت صبر آنقدر توانکرد

از کوی میفروشان جائی کجا توانرفت

کانجا غم جهانرا خاکی بسر توانکرد

گر سرزند ز مشرق آن آفتاب خوبی

هرذره را فروغی چندین قمر توانکرد

بـاامیدی کـه وفا خواهم دید

از تو تـا چنـد جفا خواهم دید

تا کـی از لعل شـراب آلودت

غیر را کـام روا خواهـم دیـد

گر توان وصل ترا دید بخواب
این چنین خواب کجا خواهم دید

طاق ابروی تو گر قبله شود
خوش‌اثر ها ز دعا خواهم کرد

تا سر زلف تو در دست منست
مشك چین را بخطا خواهم دید

حسن تو پرده ز چشمم برداشت
تا ازین پرده چها خواهم دید

گر تو شمشیر زنی مردم را
چشم حسرت بقفا خواهم کرد

گر کماندار توئی دلها را
هدف تیر بلا خواهم دید

هر کجا قامت تو بنشیند
بس قیامت که بپا خواهم دید

گر کف پای نهی بر سر خاك
خاك را آب بقا خواهم دید

مگر آن ماه فروغی دیدی
که فروغت همه جا خواهم دید

مرا با چشم گریان آفریدند
ترا با لعل خندان آفریدند

جهان را تیره رو ایجاد کردند
ترا خورشید تابان آفریدند

خطت را عین ظلمت خلق کردند
لبت را آب حیوان آفریدند

خم موی ترا دیدند بر روی
قرین کفر و ایمان آفریدند

پریشان زلف تو تا جمع گردید
دل جمعی پریشان آفریدند

سر کوی خم چوگان او شد
چو گو از بهر چوکان آفریدند

من از روز جزا واقف نبودم
شب یلدای هجران آفریدند

بمصر آندم زلیخا جامهٔ زد چاك
که یوسف را بکنعان آفریدند

بچاه افتاد وقتی یوسف دل
که آن چاه زنخدان آفریدند

زمانی سرو را از پا فکندند
که آن قد خرامان آفریدند

صف عشاقرا روزی شکستند
که آن صفهای مژگان آفریدند

فروغی را شبی پروانه کردند
که آن شمع شبستان آفریدند

آنکه در عشق سزاوار سردار نشد
هر که از حالت منصور خبردار نشد

نقشی از پرده ایجاد پدیدار نشد
کز تماشای رخت صورت دیوار نشد

آنکه بوسید لب نوش توشکر بخشید
وانکه چسبیددر آغوش تو بیدار نشد

طرب انگیز گلی در همه گلزار نرست
که بسود ای غمت بر سربازار نشد

مو بمو حال پراکنده دلان کی داند
آنکه در حلقه موی تو گرفتار نشد

هر چه گفتند مکرر همه‌در گوش آمد
بجزار نکته توحید که تکرار نشد

گر نگفتم غم دیرینهٔ دل معذورم
که میان من و او فرصت گفتارنشد

آنکه نوشید شراب از قدح ساقی ما
مست گردید بدان گونه که‌هشیار نشد

آنکه در جمع خراباتنشینان ننشست
در حرم خانه حق محرم اسرار نشد

زلف شاهد زسر طعنه بزاهد میگفت
حیف از آن رشته بتسبیح که زنار نشد

هرکه را خون دل ازدیده فروغی بچکید
قابل دیدن آن مشرق انوار نشد

ساقی بده رطل گران زانمی که دهقان پرورد
اندوه بردغم بشکردشادی دهدجان پرورد

زان داروی درد کهن پیمانهٔ در ده بمن
کش خضر درظلمات دن چون آب حیوان پرورد

برخیزو ساز باده کن فکر بتان ساده کن
ازبهرعیش آماده کن لعلی که مرجان پرورد

جامی بکش تاجم شوی بااهل دل محرم شوی
خضر مسیحادم شوی انفاست انسان پرورد

نامی بساغر کرده‌ام کوثربدست آورده‌ام
باشاهدی می خورده‌ام کوباغ رضوان پرورد

بر نفس کافر کیش من طعن مسلمانی مزن
زیرا که میرانجمن باید که مهمان پرورد

گرخواجه‌ازروی کرم من بندهٔرابخشدچه‌غم
پاکیزه دامان لاجرم آلوده دامان پرورد

بگزیده پیر مغان رندیست از بخت جوان

کز طفلیش نام جهان زاب زرستان پرورد

گر بر خرابی بگذری سویش بخواری ننگری

کایام گنج گوهری در کنج ویران پرورد

شوریده و شیدا کند هر دل که دلبر جا کند

عین بقا پیدا کند هر جان که جانان پرورد

گر صاحب چشم تری گوهر بدامان پروری

تر کریه ابر آذری درهای غلطان پرورد

مشکن دل مرد خدا زیرا که بازوی قضا

صد کافر اندازد زپا تا یك مسلمان پرورد

در بند نفسی مو بمو هامون بهامون کو بکو

یزدان بجوید هر که او در پرده شیطان پرورد

چون دل بجائی شد گرو هم کم بگویم کم شنو

کاسرار خود را راهرو بهتر که پنهان پرورد

گر سالك دیرینهٔ در باب روشن سینهٔ

تحصیل کن آئینه کانوار یزدان پرورد

ایخسرو شیرین دهن خندد بآب چشم من

چون ابر گرید در چمن گلهای خندان پرورد

خط برلب نوشش نگر چون مور بر تنك شکر

یا طوطی کو بال و پر در شکرستان پرورد

گیسوی چون زنار او آرایش رخسار او
یك شمه است از كار او كفری كه ایمان پرورد

دارم بشاهی دست رس كو منبع فیض است و بس
در سایه بال مگس شاهین پران پرورد

شاهان همه هندوی او زاری كنان در كوی او
هر موری از نیروی او چندین سلیمان پرورد

كو خصم ارباب صفا از سحر سازد مارها
تا دست موسی از عصا خونخواره ثعبان پرورد

پیری فروغی سوی من دارد نظر در انجمن
كز یك فروغ خویشتن صد مهر رخشان پرور

شاه جوانمردان علی هم در خفی هم در جلی
آن كز جمال منجلی خورشید تابان پرورد

تا صورت زیبای تو از پرده عیان نشد
یكباره پری از نظر خلق نهان شد

گر مطرب عشاق توئی رقص توانكرد
ور ساقی مشتاق توئی مست توان شد

گیسوی دلاویز تو زنجیر جنون گشت
بالای بلاخیز تو آشوب جهان شد

نقدی كه زبازار تو بردیم تلف گشت
سودی كه زسودای تو كردیم زیان شد

جان ازالم هجر توبیصبروسکون گشت
تن از ستم عشق توبی تاب و توان شد

هم قاصد جانان سبک از راه نماید
هم جان گرانمایه بتن سخت گران شد

چشم همه دم دوره آن ماه گهر ریخت
اشکم همه جا دربی آن سرو روان شد

مقصود خود از خاك در کعبه بجستم
باید که بجان معتکف دیره مغان شد

تا دم زدم از معجزه پیر خرابات
صوفی یقین آمد و زاهد بگمان شد

پیرانه سر آمد بکفم دامن طفلی
الْمنة لله که مرا بخت جوان شد

تا خاك نشین ره عشقیم فروغی
خورشید زما صاحب صدنام و نشان شد

گردر آید شب عیدازدرم آنصبح امید
شب من روزشود یکسر وروزم هم عید

خستگیهای مرا عشق بیکجو نگرفت
لاغریهای مرا دوست بیکمو نخرید

غنچه در همه گلزار محبت نشگفت
گلبنی در همه بستان مودت ندمید

هم سحابی زبیابان مروت نگذشت
هم نسیمی زگلستان عنایت نوزید
صاف بی درد کس ازساقی این زم نخورد
گل بیخار کس از گلبن این باغ بچید
نه مسلمان زقضا کام روا شد نه یهود
نه شقی مطلبش از چرخ برآمدنه سعید
رهروی گو که در این بادیه از ره نفتاد
پیروی گو که دراین معرکه درخون نطپید
نیکبخت آنکه در این خانه نه بگرفت و نه داد
نیز هوش آنکه در ین پرده نه بشنید و نه دید
از مرادت بگذر تا بمرادت برسی
که زمقصود گذشت آنکه بمقصود رسید
وقتی آسوده ز آمد شد اندیشه شدیم
که در خانه به بستیم و شکستیم کلید
تا فروغی بسیه روزی خود خوشنودیم
زانکه هرگز نتوان منت خورشید کشید
مهره توان برد مار اگر بگذارد
غنچه توان چید خار اگر بگذارد

با همه حسرت خوشم بگوشهٔ چشمی

چشم بد روزگار اگر بگذارد

کام توان یافتن ز نرگس مستش

یک نفسم هوشیار اگر بگذارد

سر خوشم از دور جام و گردش ساقی

گردش لیل و نهار اگر بگذارد

فصل گل از باده توبه داده مرا شیخ

غیرت باد بهار اگر بگذارد

بوسه توان زد بر آن دهان شکر خند

گریه بی اختیار اگر بگذارد

پرده توانم کشید از آن رخ زیبا

کش مکش پرده دار اگر بگذارد

بر سر آنم که در کمند بفتنم

بازوی آن شهسوار اگر بگذارد

وانگذارم بهیچکس دل خود را

غمزهٔ آن دل شکار اگر بگذارد

دست نیابد کسی ز خاطر جمعم

زلف پریشان یار اگر بگذارد

هیچ نگردم بگرد عشق فروغی

جلوه حسن نگار اگر بگذارد

مردان خدا پرده پندار دریدند
یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند
هر دست که دادند از آن دست گرفتند
هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند
یکطایفه را بهر مکافات سرشتند
یکسلسله را بهر ملاقات گزیدند
یکفرقه بعشرت در کاشانه کشادند
یك زمره بحسرت سر انگشت گزیدند
جمعی بدر پیر خرا بات خرابند
قومی به بر شیخ مناجات مریدند
یکجمع نکوشیده رسید ند بمقصد
یکقوم دویدند و بمقصد نرسیدند
فریاد که در رهگذر آدم خاکی
بس دانه فشاندند و بسی دام کشیدند
همت طلب از باطن پیران سحر خیز
زیرا که یکی را ز دو عالم طلبید ند
زنهار مزن دست بدامان کروهی
کز حق ببریدند و بباطل گرویدند
چون خلق در آیند ببازار حقیقت
ترسم نفروشند متاعی که خریدند

کوتاه نظر غافل از آن سروبلند است

کین جامه باندازهٔ هر کس نبریدند

مرغان نظر باز سبک سیرفروغی

از دامکه خاک بر افلاک پریدند

دل بابروی توای تازه جوان باید داد

بوسه بر تیغ تو باید زدوجان باید داد

شمهٔ از خط سبز تو بیان باید کرد

کوشمالی بهمه سبز خطان بایدداد

یا نباید خم ابروی تو شمشیر کشد

یا بیاران همهٔ سر خط امان باید داد

بهوای دهنت نقد روان باید باخت

در بهای سخنت جان جهان باید داد

چشم بیمار تو با زلف پریشان میگفت

که بآشفته دلان تاب و توان بایدداد

خون مردم همه گرچشم توریزد شاید

در کف مرد چرا تیرو کمان بایدداد

گر نمودم بهمه روی ترا معذورم

قبله را بر همه خلق نشان باید داد

بزبان کاری عشاق اگر خرسندی
هرچه دارند سراسر بزبان باید داد
پنجه در چنبر آن زلف دو تا بایدزد
یله بر حلقه آن موی میان باید داد
همه‌جا دیده بدان‌چاه ذقن‌بایددوخت
همه دم بوسه بر آن کنج دهان‌بایدداد
آخر ای‌ساقی گلچهره فروغی راچند
می زخون مژه ولعل بتان باید داد
هر جان که‌بر لب آمدواقف از آن‌دهان‌شد
هرسر که از میان رفت آگاه‌ازمیان شد
هر دوستی که کردم تأثیر دشمنی‌داد
هر خون‌دل که‌خوردم‌ازدیده‌ام‌روان‌شد
سنبل‌زبوی‌زلف‌بي صبروبی‌سکون شد
نرگس‌بیاد چشمت‌رنجور و ناتوان شد
در وصف تارمویت یکمو بیان نکردم
با آنکه در تکلم هرموی من‌زبان شد
از لعل پر فسونت گویا شدیم آری
گرسامری توباشی گو ساله میتوان‌شد
پای طلب کشیدم از کعبه و کلیسا
روزیکه سجده گاهم آن خاك‌آستان‌شد

دیدی که زاهد شهر در کوی شاهدما

دی لاف سلطنت زد امروز پاسبان شد

در دور چشم ساقی بخت جوان کسیراست

کز فیض جام ساقی پیرانه سر جوان شد

فرش طرب بگستر چون با دنو بهاری

فراش بوستان گشت نقاش گلستان شد

از دولت گدائی کردیم پادشاهی

هر که بندگی کرد آخر خدایگان شد

در گلشن محبت منعم زناله کم کن

خاموش کی نشیند مرغی که نغمه خوان شد

گفتی ز گریه یکدم فارغ نشین فروغی

برهم نمیتوان زد چشمی که خون فشان شد

تا صبا شانه بر آن زلف خم اندر خم زد

آشیان دل یك سلسله را بر هم زد

بود از زلف پریشان تو ام خاطر جمع

فتنه عشق چو گیسوی تواش برهم زد

تابش حسن تو در کعبه و بتخانه فتاد

آتش عشق تو بر محرم و نا محرم زد

تو صنم قبلهٔ صاحب نظرانی امروز

که زنخدان تو آتش بچه زمزم زد

گرنه ازمردن‌عشاق پریشان‌حال است

پس چرا زلف‌تو صدحلقه دراین ماتم‌زد

حال دل‌سوخته عشق کسی میداند

که بدل داغ ترا در عوض مرهم زد

اگر آن خال سیه رهزن من‌شد شاید

زانکه شیطان بهمین دانه ره آدم زد

چشم‌بددور که‌آن صف‌زده‌مژگان‌دراز

خنجري بر دل صد پارهٔ ما محکم‌زد

خجلت عشق بحدیست که‌در مجلس دوست

آستین هم نتوان بر مژه پر نم زد

اولین نقطهٔ پرکار محبت مائیم

پس از آن کلك قضا دایرهٔ عالم زد

هر چه در جام تو ریزند فروغی مینوش

که بساقی نتوان شکوه ز بیش وکم‌زد

کسی که‌در دل‌شب چشم‌خونفشان‌دارد

بیاض چهرهٔاش ازخون دل‌نشان دارد

زپرده راز دلم عشقش آشکارا کرد

که شعله را نتواند کسی نهان‌دارد

بسختی از سر بازار عشق نتوان رفت

که‌این معامله هم‌سود وهم زیان دارد

به تیره روزی من چشم روز کار گریست
ندانم آن مه تابان چه در نظر دارد
کشاکش دلم آن زلف مو بمو داند
خوشا دلی که دلارام نکته دان دارد
سزد که اهل نظر سینه‌را نشان سازند
که ترک عشوه گری تیر در کمان دارد
ز سخت جانی آئینه حیرتی دارم
که تاب جلوه آن یار مهربان دارد
مهی ز برج مرادم طلوع کرد امشب
که فخر بر سر خورشید آسمان دارد
ز هر طرف بتظلم نیازمندی چند
رخ نیاز بر آن خاك آستان دارد
من آن حریف عقوبت کش و فاکیشم
که عشق زنده‌ام از بهر امتحان دارد
فروغی از غم آن نازنین جوان جان داد
کدام پیر چنین طالع جوان دارد
گر ز غلامیش نشانت دهند
سلطنت کون و مکانت دهند
بنده او شو که بیك التفات
خواجگی هر دو جهانت دهند

پیروی پیر خرابات کن تا شرف بخت جوانت دهند

دامن رندان سبك سیر گیر تا همه دم رطل گرانت دهند

سر بخط ساقی گلچهره زن تا ز قضا خط امانت دهند

باده مستانه بنوش آشکار تا خبر از راز نهانت دهند

تا نرسد جان تو بر لب کجا بوسی از آن گنج دهانت دهند

گر نگری لعل گهر بار او دیده یا قوت فشانت دهند

گر بدری پرده تن راز هم ره بسرا پرده جانت دهند

در عوض خاك در او مگیر گر همه گلزار جنانت دهند

کاش فروغی شب هجران دوست

تا بسحر تاب و توانت دهند

مگر خدا ز رقیبان ترا جدا بکند عجب خیال خوشی کرده‌ام خدا بکند

سزای مردم بیگانه را دهم روزی که روزگار ترا با من آشنا بکند

خبر نمیشوی ازسوز ما مگر وقتی که آه سوختگان در دل تو جا بکند

بر آن سرم که جفای ترا بجان بخرم در این معامله گر عمر من وفا بکند

قبول حضرت صاحبدلان نخواهد شد اگر بدرد تو دل خواهش دوا بکند

پسند خواجه ما هیچ بنده نشود که قصد بندگی از بهر مدعا بکند

طریق عاشقی و رسم دلبری این است که ما وفا نمائیم و او جفا بکند

کمال بندگی و عین خواجگی اینست که ما خطا بنمائیم و او عطا بکند

ندانم این دل صدپاره را چه چاره کنم خدا نکرده اگر تیر او خطا بکند
بیاد زلف و بناگوش او دلم تاچند شب دراز بنالد سحر دعا بکند
فروغی از پی آن نازنین غزال برو
که درقلمرو عشقت غزل سرا بکند

تا برخ چین سر زلف تو لرزان نشود
همه جا قیمت مشك ختن ارزان نشود
دل یك سلسه دیوانه بجنبد از جای
حلقه موی تو گر سلسله جنبان نشود
راه در جمع پراکنده دلانش ندهند
آنکه از حلقه زلف تو پریشان نشود
پیش صاحبنظر آن صورت بر دیوار است
آنکه در صورت زیبای تو حیران نشود
خضر اگر بوسه زند لعل می آلود ترا
هرگز آلوده بسر چشمه حیوان نشود

تا دمادم نکشد جام لبالب ساقی
سر بسر باخبر از گردش دوران نشود
تا کسی خواجکی هر دو جهان را نکنند
لایق بندگی حضرت انسان نشود
تا کسی ذره صفت پاك نگردد در عشق
قابل تربیت مهر درخشان نشود

دوش با آن مه تا بندهٔ فروغي میگفت

کزدلم مهر تو پیدا شد و پنهان نشود

ایخوشا رندی که رودرساخت میخانه کرد

چاره دور فلك از کردش پیمانه کرد

سالها کردم بصافی خدمت میخانه را

تامی صاف محبت در وجودم خانه کرد

دانهٔ تسبیح ما را حالتی هرگز نداد

بعد ازاین در پای خم انکوربایددانه کرد

نازم آن چشم سیه کزیك نگاه آشنا

مردم آگاه را از خویشتن بیگانه کرد

چشمهٔ خورشیدرویش چشم رابیتاب ساخت

حلقهٔ زنجیر مویش عقل را دیوانه کرد

منکه در افسونگری افسانه ام در روزکار

نرکس افسونگر ساقی مرا فسانه کرد

دامن آن کنج شادی را نیاوردم بدست

سیل غم بیهوده یکسر خانه ام ویرانه کرد

سر حق را بر سر دار فنا کرد آشکار

در طلب منصور الحق همت مردانه کرد

آنچه باجان فروغی کردحسن روی دوست

کی فروغی شمع باآتش بجان پروانه کرد

نرگس که فلك چشم و چراغ چمنش کرد
چشم تو سر افکنده بهر انجمنش کرد

تا غنچه بباغ از دهن نیك تو دم زد
عطار صبا مشك ختن در دهنش کرد

تا گل بهوا خواهی روی تو در آمد
نقاش چمن صاحب وجه حسنش کرد

تا سرو پی بندگی قد تو بر خواست
دور فلك آزاد ز بند محنش کرد

تا لاف بهم چشمیت آهوی حرم زد
سلطان قضا امر بخون ریختنش کرد

هر خون که بخاك از دم تیغ تو فرو ریخت
فردای جزا کس نتواند نمنش کرد

هر جامه که بر قامت عشاق بریدند
عشق تو بسر پنجهٔ قدرت کفنش کرد

هر شام دل از یاد سر زلف تو نالید
مانند اغریبی که هوای وطنش کرد

هر کس که بشیرین دهنی دل نسپارد
نتوان خبر از حال دل کوهکنش کرد

با هیچ نشانی نکنند سخت کمانی

کاری که بدل غمزهٔ ناوك فکنش کرد

دردا که ز معشوق نشد چارهٔ دردم

تا جذبه عشق آمد وهم دردمنش کرد

گفتم که دل اهل جنون را بچه بستی

دستی بسر زلف شکن بر شکنش کرد

زنهار بمست در میخانه مخندید

کاین بیخبری با خبر از خویشتنش کرد

چشمی که بیك غمزه مرا طبع غزل داد

نسبت نتوانم بغزال ختنش کرد

یاقوت صفت خون جگر خورد فروغی

تا جوهری عقل قبول سخنش کرد

دل نام سر زلف ترا مشك خطا کرد

الحق که در این نکته غلط رفت وخطا کرد

مژکان تو دل را هدف تیر ستم ساخت

ابروی تو جانرا سپر تیغ بلا کرد

هر نکته که آن شك شکر گفت نکو گفت

هر جلوه که آن رشك قمر کرد بجا کرد

ترکان خطائی روش مهر ندانند
نتوان زخطا زاده تمنای وفا کرد
در مجلس غیر آن بت بیشرم وحیا را
دیدم که چها خورد و چها برد و چها کرد
صد جان گرانمایه گرفت از لب جانان
یك جان بسر راه طلبهر که فدا کرد
گر بر سر ما دست فلك تیغ بیبارد
مارا نتوان زان مه بیمهر جدا کرد
خود را بهمه حال فراموش نمودم
تا پیر مغان آگهم از سر خدا کرد
یکخاطر آشفته نشد جمع فروغی
تا باد صبا شانه بر آنزلف دو تا کرد

تا حریفان بردر میخانه مأوا کرده‌اند
خانه غم را خراب ازسیل صهبا کرده‌اند
میگساران چنك تا در گردن مینا زده‌اند
دعوی گردنکشی با چرخ مینا کرده‌اند
تا بیادش ساقی از مینا بساغر ریخت می
میکشان از بیخودی صد گونه غوغا کرده‌اند
می بکشتی نوش کن کز فیض پیر میفروش
قطره می از خجالت بخشش دریا کرده‌اند

تا زمستی شکر افشان شد دهان تنك او

آرزوی تنك عیشان را مهیا کرده اند

موی او تاباميان ناز کش الفت گرفت

تا صف دیوانگانش را تماشا کرده اند

پیر کنعان راقرارازحسن یوسف داده‌اند

شیخ صنعان‌راطرب ازعشق‌ترسا کرده‌اند

سود ها بردند بخاری که در بازار عشق

نقد جانرا با متاع بوسه سودا کرده‌اند

صحبت نوشین‌لبان‌دل مردکانرازنده کرد

کزدم جان بخش اعجاز مسیحا کرده‌اند

ساختند از بهرجانان خانهٔ در کفردین

گاه نامش را حرم گاهی کلیسا کرده‌اند

دانه تسبیح از آن خال معنبر ساختند

حلقه زنار از آن زلف چلیپا کرده‌اند

گرم‌شد بازار استغنای یوسف طلعتان

تا تماشای خود از چشم زلیخا کرده‌اند

التفاتی نیست خوبانرا بحالك عاشقان

تا مثال خویش در آئینه پیدا کرده‌اند

کربتان خوردند خون مافروغی‌دم‌مزن

کانچه با ما کرده‌انداین‌قوم‌زیبا کرده‌اند

نفس تا مسلمانم از کنه پشیمان شد
راهی براه آمد کافری مسلمان شد
دانهای خال او دام راه آدم کشت
حلقهای موی او ما حلق شیطان شد
از سیاهی بختم زلف یار در هم کشت
وزتباهی حالم چشم دو ست حیران شد
تا بپای او دادم نقد جان بـآسانی
مطلبم بدست آمد سخت کار آسان شد
مطربی بمستی کـرد ذکرچشم وزلف او
حال مادگر گون گشت جمع ماپریشان شد
خسروی بشیرینی تلخ کرد کامم را
کزلب شکر خندش نرخ شکر ارزان شد
تا بخون خود خفتم زخم از تومرهم یافت
تـا بدرددل مردم در دم از تودرمان شد
تا زمشرق خوبی طالع طلعت تو کشت
مشتری بخاك افتاد آفتاب پنهـان شد
در غلامیت مارا فر سلطنت دادنـد
خادم توخسرو کشت بنده توسلطان شد
تا بشانه افشاندی زلف عنبر افشان را
خاك عنبر آگین گشت باد عنبرافشان شد
ساقی از می باقی جرعه بخاك افشاند
در قلمرو ظلمت نـامش آب حیوان شد

زاری من آوردش بر سر دل آزاری
تا بنازم افزون گشت ناز او فراوان شد

چندی ازرخ وزلفش سنبل وسمن چیدم
خط سبز او سرزد روزکار ریحان شد

عشق تا پدید آمد دانش فروغی رفت
در کمال دانائی محو طفل نادان شد

شب که در حلقه ما زلف دلارام نبود
تا بنزدیك سحر هیچ دل آرام نبود

حلقه دام نجات است خم طرهٔ دوست
وای بر حالت مرغی که دراین دام نبود

جز بدان آهوی وحشی کهبمن رام نگشت
دل وحشت زده با هیچکسم رام نبود

یار درکشتن من اینهمه انکار نداشت
گر در این کار مراغایت ابرام نبود

منت پیك صبا را نکشیدم در عشق
که میان من و او حاجت پیغام نبود

من از انجام جهان واقفم از دولت جام
که بجز جام کسی واقف از انجام نبود

می خورا بخواجه که زیر فلك مینائی
خون دل خورد حریفی که می‌آشام نبود

خم فرح بخش نمیگشت اگر باده نداشت
جم سر انجام نمی‌جست اگر جام نبود

چشم بددور که در چشمهٔ نوش ساقی
نشأ بود که در باده گل فام نبود

مایل گوشه ابروی تو بودم وقتی
که نشان از مه نو بر لب این بام نبود

جلوه گر حسن تو از عشق من آمد ارسی
صبح معلوم نمیگشت اگر شام نبود

فتنه در شهر زهر گوشه نمی شد پیدا
چشم فتان تر گر فتنه ایام نبود

ز اختران جگرم چند پر شرر ماند
خدا کند که نه خاور نه باختر ماند

ز شامگاه قیامت کسی نیند یشد
که در فراق تو یکشام تا سحر ماند

زسر پردهٔ غیب آنکسی خبردار است
که با حضور تو از خویش بیخبر ماند

دلی که زد بدوزلف تولاف یکرنگی
چو نافه غرق بخونابه جگر ماند

هزار فتنه زهر حلقهٔ بر انگیزد
شبی که عقرب زلف تو بر قمر ماند
دلت بسینهٔ سیمین زسنگ ساخته اند
که تیر ناله عشاق بی اثر ماند
چو شام زلف تو سر منزل غریبانست
دل غریب من آن به که در سفر ماند
گرا اعتقاد بدامان محشر است ترا
مهل که دامنم از خون دیده تر ماند
من از وجود تو غافل نیم در آن غوغا
که بیخبر پدر از حالت پسر ماند
زنا رسائی طومار عمر میترسم
که وصف چمدر سای تو مختصر ماند
فتد بروی تو ایکاش دیده یوسف را
که محو حسن تو در اولین نظر ماند
چه دانها که نکشتیم در زمین امید
دریغ و درد گر این کشته بی ثمر ماند
خواص باده ز آب حیات بیشتر است
علی الخصوص که در شیشه بیشتر ماند
از آن شراب مرا کاسهٔ بده ساقی
که سر نماند و کیفیتش بسر ماند

پرستش صنمی کن که روی روشن او

برای انور گنجور نامور ماند

خدای من ورا آفریده بهر همین

که زر فشاند وازور عزیز تر ماند

قدم بخاك فروعی نهد پی درمان

بدرد عشق جگر خستهٔ که در ماند

زیب غزل کردم این سه بیت ملك را

تا غزلم صدر هر مراسله باشد

ده دله از بهر چیست عاشق و معشوق

عاشق ومعشوق به که یکدله باشد

با کله خوش نیست روی خوب تو دیدن

دیدن رویت خوش است بیکله باشد

طاقت و صبرم نمانده است دگر هیچ

در شب هجرم چه قدر حوصله باشد

دوش بهیچم خرید و خواجه ترسم

باز پشیمان از این معامله باشد

راه رو عشق باید از پی مقصود

در قدمش صد هزار آبله باشد

تند مران ای دلیل ره که مبادا

خسته دلی در قفای قافله باشد

موی تو زد حلقه بر میانت و نگذاشت

یکسر مو در میانه فاصله باشد

آنکه مسلسل نموده طرهٔ لیلی

خواست که مجنون اسیر سلسله باشد

کبوتری که نباید بزیر پنجه شاه

سرش ز دست قضا پایمال شاهین باد

سمند چرخ که بی تازیانه میر قصد

پی سواری او زیر زین زرین باد

کفش همیشه بشمشیر جوهر افشان است

سرش هماره بدیهیم گوهر آگین باد

نشیب حضرت او سجده گاه خورشید است

فراز رایت او بوسه گاه پروین باد

بساط بار گهش چهره امیران است

چراغ انجمنش دیده سلاطین باد

غبار رزدگهش بر سر سماوات است

شهاب تیر پرش در دل شیاطین باد

زمانه درصف میدان او بتوصیف است

ستاره بر در ایوان او بتحسین باد

جمال او همه روز آفتاب اجلال است

جلال او همه شب آسمان تمکین باد

رخ محبت وی‌ازجام باده گلگون است

کنار خصم وی‌از خون دیده‌رنگین باد

همه دعای فروغی بدولت شاه است

همیشه ورد زبان فرشته آمین باد

خدا خوان تا خدادان فرق دارد

که حیوان تا بانسان فرق دارد

موحد را بمشرك نسبتی نیست

که واجب تا بامکان فرق دارد

محقق را مقلد کی توان گفت

که دانا تا بنادان فرق دارد

مناجاتی خرا باتی نگردد

که سیر جسم تا جان فرق دارد

مخوان آلوده دامن هر کسی را

که دامان تا بدامان فرق دارد

من و ابروی یار و شیخ ومحراب

مسلمان تا مسلمان فرق دارد

من و میخانه خضر و راه ظلمات

که می با آب حیوان فرق دارد

مخوان دور فلك را دور ترسا

که دوران تا بدوران فرق دارد

مکن تشبیه زلفش را بسنبل
پریشان تا پریشان فرق دارد
مبر پیش دهانش غنچه را نام
که خندان تا بخندان فرق دارد
رخش را مه مگو هرگز فروغی
که خور باماه تابان فرق دارد

بسته زلف تو شوریده سرانند هنوز
تشنهٔ لعل تو خونین جگر اند هنوز
ساقیا در قدح باده چهٔ پیمودی دوش
که حریفان همه در خواب گرانند هنوز
حال عشاق تو گلهای گلستان دانند
که بسودای رخت جامه در انند هنوز
از غم سنیه سیمین تو ای سیمین ساق
سنك بر سینه زنان سیمبر انند هنوز
نه همین مات جمال تو منم کز هر سو
واله حسن تو صاحب نظر انند هنوز
کاش برگردی ازاین راه که ارباب امید
در گذرگاه تو حسرت نگرانند هنوز
هیچکس را نرسد دعوی آزادی کرد
که همه بنده زرین کمرانند هنوز

همت مازسر هر دو جهان بند گذشت
دیگران قید جهان گذرانند هنوز

کامی از ماهوشان هیچ فروغی مطلب
کز سر مهر بکام دگر انند هنوز

حرف آلشین

دلا موافق آنزلف عنبر افشان باش
سیاه روز و سراسیمه و پریشان باش

بمعنی از نتوانی برنگ یاران شد
برو بعالم صورت شبیه ایشان باش

بجز بجان گرانمایه وصل جانان را
وگرنه تا باید مستعد هجران باش

بعمر اگر عملی غیر عشق کر دستی
کنون زکردهٔ بیحاصلت پشیمان باش

مراد اهل دل از دیرو کعبه بیرون است
برون ز دایرهٔ کافر و مسلمان باش

غلام عالم ترکیب تا بکی باشی
طلسمرا بشکن شاه عالم جان باش

بزیر بار طبیبان شهر نتوان رفت
بدرد خوکن و آسوده دل زدرمان باش

نظر بدامن گلچین نمیتوان کردن
بخار سرکن و فارغ زسیر بستان باش
نصیب خضر خدا کرد آب حیوان را
بگو سکندر ظلمت دویده حیران باش
همای طالع اگر سایه بر سرت فکند
پی سجود همایون سریر خاقان باش
چو باد بر شکند چین زلف غالیه بارش
فتد زهر شکنی صد هزار دل بنگارش
چه عشوها که خریدم زچشم عشوه فروشش
چه بادها که کشیدم زلعل باده گسارش
مرا بصید گهی میکشد کمند محبت
که خون شیر خورند آهوان شیر شکارش
اگر بدادن جان ممکن است دیدن جانان
زپرده کو بدر آید که جان کنم به نثارش
چگونه سرو روانی بفکر خون من افتد
نه ریخت خون جهانی بخاك راه گذارش
دلی که میرود اندر قفای سلسله مویان
نمی کشند بخونش نه می دهند قرارش
کسی که سلسله میسازد برای مجانین
خبر هنوز ندارد زموی سلسله دارش

کجا رواست که یک‌جا رود بدامن گلچین
گلی که بلبل مسکین کشید زحمت خارش

کنون وجود فروغی بهیچ کار نیاید
که باز داشته سودای عشق از همه کارش

گر هلاک من است عنوانش — سر نه پیچم ز خط فرمانش
مرد میدان عشق دانی کیست — آنکه اندیشه نیست از جانش
کس بمیدان عشق روی نکرد — که نکردند تیر بارانش
هیچ تیغی جدا نکرداند — دست امید من ز دامانش
مردم از فتنه ایمنی جویند — من و آشوب چشم فتانش
زاهد و گیسوان حور العین — من و زلفین عنبر افشانش
تشنه لعل او کجا باشد — التفاتی به آب و حیوانش
ایکه داری سر مسلمانی — بگذر از چشم نا مسلمانش
هست درمان برای هر دردی — من و دردی که نیست درمانش

واقف از حالت فروغی کیست
آنکه افتد زچشم جانانش

ایخواجه برو بنده آن زهره جبین باش
در بندگی خاك درش صدر نشین باش
یکچند بگرد حرم و کعبه دویدی
یکچند مقیم در میخانه چنین باش

بگذر ز سر عقل و قدم نه بره عشق
چندی پی آن رفتی چندی پی این باش

بگذار ز کف سبحه و بردار صراحی
یکچند چنان بودی یکچند چنین باش

بستان می باقی ز کف ساقی مجلس
آسوده دل از کوثر و فردوس برین باشد

خواهی که شوی خازن اسرار امانت
جبریل صفت در همه احوال امین باش

تا کی بگمان در پی مطلوب دوانی
در راه طلب پیرو ارباب یقین باش

ایمن مشو از فتنه چشم سیه او
چون رند نظر باز شدی حادثه بین باش

شاید که شکاری ز کناری بدر آید
با تیر و کمان در همه راهی بکمین باش

ای آنکه شدی آینه دار رخ یوسف
یکلحظه بفکر دل یعقوب حزین باش

هر که که بخندید امیران ملاحت
خونین دل از آن خنده لعل نمکین باش

تا مقصد خویش از می و معشوق توان یافت
ساغر کش و با شاهد مقصود قرین باش

من نمیگویم که عاقل باش یا دیوانه باش
گر بجانان آشنائی از جهان بیگانه باش
گر سر مقصود داری مو بموجوینده شو
ور وصال گنج خواهی سر بسر دیوانه باش
گر ز تیر غمزه خونت ریخت ساقی دم مزن
ور بجای باده زهرت داد در شکرانه باش
چون قدح از دست مستان میخوری مستانه خور
چون قدم در خیل مردان میزنی مردانه باش
گر مقام خوشدلی میخواهی از دور سپهر
شام در مستی سحر در نعره مستانه باش
گر شبی در خانه جانانه مهمانت کنند
گول نعمت را مخور مشغول صاحبخانه باش
یا بچشم آرزو سیر رخ صیاد کن
یا بصحرای طلب در جستجوی دانه باش
یا مشامت را ز بوی سنبلش مشکین مخواه
یا هم آغوش صبا یا هم نشین شانه باش
یا گل نورسته شو یا بلبل شوریده حال
یا چراغ خانه یا آتش بجان پروانه باش
یا که طبل عاشقی بر کوس معشوقی بزن
یا برندی شهره شو یا در جمال افسانه باش

یا بزاهد همقدم شو یا بشاهد همنشین
یا خریدار خزف یا گوهر یکدانه باش
یا مسلمان باش یا کافر دورنگی تا بکی
یا مقیم کعبه شو یا ساکن بتخانه باش

یا که در ظاهر فروغی ذکر درویشی مکن
یا که در باطن مرید خسرو فرزانه باش

شاهد بکام و شیشه بدست و سبو بدوش
مستانه میرسم ز در پیر می فروش
خواهی که کام دل ببری لعل وی ببوس
خواهی که نیش غم نخوری جام می بنوش
مائیم و کوی عشق درونی پر از خراش
مائیم و بزم شوق و دهانی پراز خروش
دانی که داد بلبل شیدا بدست کیست
از دست آنکه کرد لب غنچه را خموش
مرغی که میپرد بلب بام آن پری
بس طعنه میزند بپر او بر پر سروش
پند کسی چگونه نیوشم که آن دو لب
از من گرفته اند دو گوش سخن بنوش
گر چشم فیض داری از آن چشمهٔ کرم
ایدل بسینه خون شود ایچشم تر بجوش

من واله جمال تو با صد هزار چشم
من بندهٔ خطاب تو با صد هزار گوش

زان باده دوش چشم تو پیموده خلق را
شاید که روز حشر نیاید کسی بهوش

کارم ازین مثلث خانی بجان رسید
قد بر فراز و زلف بیفشان و رخ مپوش

بی جهداز آن دهان نرسد هیچکس بکام
تا نیست ممکن تو فروغی بجان بکوش

تا دهان او لبالب شد ز نوش
غنچه را در پوست خون آمد بجوش

بزم او بهتر ز گلگشت بهشت
نام او خوشتر ز الهام سروش

با غمش تا طاقتی داری بساز
در پیش تا ممکنت باشد بکوش

صید قید او نمی یابد خلاص
مست جام او نمی آید بهوش

با چنان صورت چسان بندم نظر
با چنین آتش چسان مانم خموش

می خرم خار جفایش را بجان
میکشم بار گرانش را بدوش

صبا زگلزاری که از نیرنگ عشق
گل بود خاموش و بلبل در خروش

تا پیامش بشنوي از هر لبی
پنبهٔ غفلت برون آور ز گوش

رهزن آدم شد آن خال سیاه
آه ازین گندم نمای جو فروش

دوش در خوابش فروغی دیده ایم
تا قیامت سر خوشیم از خواب دوش

توو چشم سیه مستي که نتوانديد هشیارش
من و بخت گران خوابی که نتوانکرد بیدارش

نه اللّٰه است هر اسمی که بسرایند در قلبش
نه منصور است هر جسمی که بفرازند بردارش

ببازاری گذر کردم که زر نقشی است از خاکش
بگلزاری قدح خوردم که گل عکسی است از خارش

معطر شد دماغ جان من از بوی گیسویش
منوّر شد چراغ چشم من از شمع رخسارش

پریروئی که من دیدم همه خلقند مفتونش
مسیحائی که من دارم همه شهرند بیمارش

بروئی دیده بگشادم که خون میجوشد از شوقش
بموئی عهد بربستم که جان میریزد از تارش

چه مستیها که کردم از شراب لعل میگونش
چه افسونها که دیدم از نگاه چشم سحارش

چه شادیها که دارم در سر سودای اندوهش
چه منتها که دارد یوسف من بر خریدارش

دمادم تلخ میگوید دعا گویان دولت را
مکرر قند میریزد لب لعل شکر بارش

جواب هر سلامم را دو صد دشنام میبخشد
غرض هر لحظه کامی میبرم از فیض گفتارش

پی شمشاد قد ماهی نماندم قوت رفتن
که سرو بوستان پا در گل است از شرم رفتارش

پرستش می کنند جان فروغی آفتابیرا
که ظلمت خانه دلها منوّر شد بانوارش

توئی آن آیت رحمت که نتوانکرد تفسیرش
منم آن مایهٔ حسرت که نتوانداد تغییرش

تو وزلف گرهگیری که نتوانید در چنگش
من و خواب پریشانی که نتوانکرد تعبیرش

تعالی الله ازین صورت که من ماتم ز تحسینش
بنام ایزد از اینمعنی که من لالم ز تقریرش

دلارا صورتی دیدم که دل میبرد دیدارش
بصورتخانهٔ رفتم که جان میداد تصویرش
حریفی شد نگار من که شاهانند محتاجش
غزالی شد شکار من که شیرانند نخجیرش
بلای جان مردم فتنهٔ چشم سیه مستش
گشاده کار عالم حلقهٔ زلف گرهگیرش
بقتل عاشقان مایل دل پرورده از کینش
بخون بیدلان شایق لب ناشسته از شیرش
ز دستی خفته ام در خون که تن میناز داز تیغش
ز شستی خورده ام پیکانکه جانمیر انصداز تیرش
در آنمجمع که بسرایندذکر از جعدحور العین
من و امید گیسویش من و سودای زنجیرش
شبی نگذشت کر دست غمش چون نی ننالیدم
دریغ از نالهٔ پنهان که پیدا نیست تأثیرش
بمردن هم علاجی نیست رنجور محبت را
فغان زین درد بیدرمان که درماندم ز تدبیرش
سر معماری ار داری بیا ایخواجهٔ منعم
که من ویرانهٔ دارم که ویرانم ز تعمیرش
مسخر ساخت نیر تا دل پاك فروغی را
تو پنداری که از افسون پری کر دست تسخیرش

آنراکه اول ازهمه خواندی بسوی خویش
آخر بکام غیر مرانش ز کوی خویش

جوئی ز خون دیده گشادم بروی خویش
بر روی خویش بسته‌ام آبی ز جوی خویش

نتوان بقول زاهد بیهوده گوی شهر
برداشت دل زشاهد پاکیزه خوی خویش

کي میرسی بحلقهٔ رندان پاك باز
تا نشکنی ز سنگ ملامت سبوی خویش

ای نو بهار حسن خزانت ز پی مباد
گر تر کنی دماغ ضعیفم ببوی خویش

هر بستهٔ گشاده شود آخر از کمند
الا دلی که بستیش از تار موی خویش

گیرد سپهر چشمهٔ خورشید را بگل
گر بامداد پرده نپوشی بروی خویش

دانی چرا نشستهٔ بخاکستر آفتاب
تا بنگری در آینه روی نکوی خویش

من جان بزیر تیغ تو آسان نمیدهم
تا بر نیارم از تو همه آرزوی خویش

بوسیدن گلوی تو برمن حرام باد
گر در محبت تو نبرم گلوی خویش

امشب فروغی آن مه بیدار بخت را
درخواب کردم ازلب افسانه گوی خویش

چشم عقلم خیره شد ازعکس روی تابناکش
روزگارم تیره شد از تند موی مشکبویش

شب که ازخوی بد اورخت میبندم ز کویش
بامدادان عذر میخواهد زمن روی نکویش

عارف سالك کجافارغ شوداز ذکر و فکرش
صوفی صافی کجا غافل شودازهای وهویش

خوشدل ازوصلت نسازد تانسوزی از فراقش
زندگی از سر نگیری تا نمیری زآرزویش

هرچه خودرامیکشم ازدست عشقش بر کناری
میکشد باز آن خم گیسو دل مارا بسویش

تا بصد حسرت لب وچشمم نبندد دست گیتی
من نخواهم بست چشم ازروی ولب از گفتگویش

سایه سروی نشستم که از هر گوشهٔ دارد
آب چشم مردم صاحبنظر آهنگ خویش

گرنشان جوئی ازو یکباره گم کن خویشتن را
زانکه خودرا بارها گم کرده ام در جستجویش

عنکه امروز از غم دیدار او مردم بسختی
آه اگر فردا نیفتد چشم امیدم برویش

اشك خونین میرود از دیده ام هنگام هستی
تا می رنگین بجامم کرده ساقی از سبویش
بند مهر او فروغی کی توان از هم گسستن
زانکه صد پیوند دارد هر سر مویم بمویش

در میکده خدمت کن بیمعر که سلطان باش
فرمانبر ساقی شو فرمانده دوران باش
در حلقه میخواران بیگانه نبـاید شـد
یا خواجه فرمانده یا بندهٔ فرمان باش
گر صحبت یوسف را پیوسته طمع داری
یا آئینه روشن یا آینـه گـردان باش
خواهی که بچنگ آری آن زلف مسلسل را
یا سلسله بر گردن یا سلسله جنبان باش
گر باد ننوشیدی شرمنده ساقی شو
ور عشق نورزیدی از کرده پشیمان باش
چون خنده زند لعلش در دردل دریا ریز
چون گریه کند چشمم آمادهٔ طوفان باش
سر چشمهٔ حیوانرا نسبت بلبش کم کن
از عالم حیوانی بیرون رو و انسان باس
گر بر سر کوی او افتـد گذرت رفتن
نه طالب جنت شو نه مایل رضوان باش

اسباب پریشانی جمع است برای من
جمعیت اگر خواهی زان طره پریشان باش
تا آگهیت بخشند از مسئلهٔ معنی
در کارگه صورت عاشق شو و حیران باش
در عهد ملك غم را از شهر بدر کردند
شکرانهٔ این شادی ساغر کش چندان باش
گر روز فروغی را تاریك نمیخواهی
در خانهٔ تاریکش خورشید درخشان باش

رنج بیهوده مکش که بحرم گاه بدیر
گنج مقصود بجو ازدل ویرانه خویش
از بلا مرد خدا هیچ ندارد پروا
وز هوا شیر علم هیچ ندارد تشویش
دل یکقوم بخون خفته آن چشم سیاه
حال یکجمع پراکندهٔ آن زلف پریش
چکنم گر نخورم تیر بلا از چپ و راست
که سر راه مرا عشق گرفت از پس و پیش
قوت من خون جگر بود ز یاقوت لبش
هیچکس درطلب نوش نخورد این همه نیش
من و ترك خط آن ترك خطائی هیهات
که میسر نشود توبه صوفی زحشیش

عشق نزدیك سر زلف تو ام راه نداد

تا نه جستم ز کمند خرد دور اندیش

با وجودتو و گر هیچ نیابد ما را

که هم آسایش رنجوری و هم مرهم ریش

مهر آن ماه فروغی نپذیرد نقصان

نور خورشید فروزنده نگردد کم و بیش

آزادی اگر خواهی از عقل گریزان باش

سر خیل مجانین شو سر حلقهٔ طفلا نباش

گر با رخ و زلف او داری سر آمیزش

هم صبح جهان آرا هم شام غریبانباش

خواهی نکند خطش از دایره بیرونت

هر حکم که فرماید سر درخط فرمانباش

هر جا چنین ترکی با تیر و کمان آید

آماجگه پیکان آمادهٔ فرمان باش

دور از خم گیسویش تعظیم برویش کن

از کفر چو برگشتی جویندهٔ ایمانباش

با نفس خلاف اندیش یکبار تخلف کن

یکچند شدی کافر یکچند مسلمانباش

گر کاسته رنجی یك خمکده صهبا نوش

ور در طلب گنجی یکمرتبه ویرانباش

پر کن قدح از شیشه بشکن خم اندیشه

آتش بزن این پیشه سوزندهٔ شیرانباش

چون خنده زند ساقی صهبادل و خوشدلباش

چون گریه کند مینا ساغر کش و خندانباش

شمشاد فروغی را در شهر تماشا کن

آسوده ز بستان شو فارغ ز گلستانباش

دلا مقید آن گیسوان پر چین باش

در این دو سلسله خاقان چین و ماچین باش

غلام خواجهٔ عنبر فروش نتوان شد

اسیر حلقهٔ آن چین زلف مشکین باش

چو شاهدان شکر خنده در حدیث آیند

تو در مشاهدهٔ آن دهان نوشین باش

اگر بشربت شمشیر او سری داری

حریف ضربت آن بازوان سیمین باش

بده بشیوه فرهاد جان بشیرینی

مرید پسته شکر فشان شیرین باش

شبی ز روی عرفناك او سخن سر کن

پی شکستن بازار ماه و پروین باش

به بین خرابی دوران چرخ مینا رنگ

تو هم خراب ز جام شراب رنگین باش

چرا ز سینه برون رفتی ای کبوتر دل
کنون ز طرهٔ او زیر چنگ شاهین باش
نگار سادهٔ اگر پیکرت بخون بکشد
رهین منت سر پنجهٔ نگارین باش
اگر ز مسکنت اورنگ سلطنت خواهی
بر آستانه سلطان عشق مسکین باش

چه غنچها که نه پرورد باغ نسرینش
چه میوها که نیاورد سرو سیمنش
چه فتنها که نینگیخت چشم پر خوابش
چه حلقها که نیاویخت زلف پرچینش
چه دانها که نپاشید خال هندویش
چه دامها که نگسترد خط مشکینش
چه کیسها که نپرداخت جعد طرارش
چه کاسها که نه نپیمود لعل نوشینش
چه صیدها که نشد کشته در کمینگاهش
چه تیغها که نزد پنجهٔ نگارینش
چه قلبها که نیازرد لشکر نازش
چه سینها که نفرسود خنجر کینش
چه پنجها که نه پیچید زور بازویش
چه کشتها که نینداخت دست رنگینش

چه کلبها که نیفروخت ماه تابانش

چه خوشها که نیندوخت عقد پروینش

چه شرمها که نکرد آفتاب از رویش

چه رشکها که نبرد آسمان ز تمکینش

یکی رسول فرستد ز خطهٔ رومش

یکی سلام رساند ز ساحت چینش

صفات ذات ورا شرح کی توانم داد

اگر که وصف کنم صد هزار چندینش

فروغی از لب نوشین او مکردم زد

که شهره در همه شهر است شعر شیرینش

چون صبا شانه زند طره عنبر بارش

دل یکجمع پریشان شود از هر تارش

عشق گوید که بیا د. خم مشکین مویش

عقل گوید که مرو بر دم بیجان مارش

صف شکافی که چنین چشم خمارین دارد

چشم امید مدار از مژهٔ خونخوارش

سر زلفی که بیك مو نخرد یوسف را

ای بسا سر که شود خاك سر بازارش

آنکه تا دیده رخش خلق چنین حیرانند
چکنند دیدهٔ حیرت زده با دیدارش

یار مست می دوشین و حریفان بکمین
آه اگر باد سحرگه نکنند هشیارش

با طبیبی است سر و کار دل بیمارم
کز مسیحا نفسان به نشود بیمارش

کار من ساخت به‌یک‌بوسه لب شیرینش
جان شیرین بفدای لب شیرین کارش

گر چنین ترك ز توران سوی ایران آید
صاحب بار کند شاه فلك دربارش

گر سحر خسرو خاور نکند خدمت او
برق غیرت نگذارد اثر از آثارش

خوشا دلی که تو باشی نگار پرده نشینش
بزیر پرده پری در نگار خانهٔ چینش

گهی ز بوسهٔ شیرین شکر کنی بمذاقش
گهی ز بادهٔ رنگین قدح دهی به یمینش

کمین گشاده در آئی بهر دری بشکارش
کمان کشیده نشینی ز هر طرف بکمینش

گشاده چهره بیا در حضور خازن جنت
که بر کسی نگشاید در بهشت برینش

مریض عشق تراجان بلب رسیده و ترسم

که بر رخ تو بیفتد نگاه باز پسینش

نظر ز چارهٔ بیمار خود مپوش خدارا

کجا بریم دلی را که کرده نوچینش

فتادهٔ که تو برداشتی ز خاك مذلت

کجا زمانه تواند که افکند بزمینش

فسون من چکند با حریف شعبده بازی

که هیچ معجزه باطل نکرد سحر مبینش

بدین امید که مرهم نهد بزخم درونم

چه زخمها که بخوردم ز حلقهٔ نمکینش

خدنگ عشق بهر قلب خستهٔ که نشسته

نهاد سنك بنالد ز ناله های حزینش

فلك بچشم فروغی طلوع داده مهی را

که آفتاب قسم میخورد بصبح جبینش

آنکه نا دیده رخش خلق چنین حیرانند
چکنند دیدهٔ حیرت زده با دیدارش

یار مست می دوشین و حریفان بکمین
آه اگر باد سحرگه نکند هشیارش

با طبیبی است سر و کار دل بیمارم
کز مسیحا نفسان به نشود بیمارش

کار من ساخت بهیك بوسه لب شیرینش
جان شیرین بفدای لب شیرین کارش

گر چنین ترك ز توران سوی ایران آید
صاحب بار کند شاه فلك دربارش

گر سحر خسرو خاور نکند خدمت او
برق غیرت نگذارد اثر از آثارش

خوشا دلی که تو باشی نگار پرده نشینش
بزیر پرده پری در نگار خانهٔ چینش

گهی ز بوسهٔ شیرین شکر کنی بمذاقش
گهی ز بادهٔ رنگین قدح دهی به یمینش

کمین گشاده در آئی بهر دری بشکارش
کمان کشیده نشینی ز هر طرف بکمینش

گشاده چهره بیا در حضور خازن جنت
که بر کسی نگشاید در بهشت برینش

مریض عشق تراجان بلب رسیده و ترسم
که بر رخ تو بیفتد نگاه باز پسینش
نظر ز چارهٔ بیمار خود مپوش خدارا
کجا بریم دلی را که کرده نوچینش
فتادهٔ که تو برداشتی ز خاك مذلت
کجا زمانه تواند که افکند بزمینش
فسون من چکند با حریف شعبده بازی
که هیچ معجزه باطل نکرد سحر مبینش
بدین امید که مرهم نهد بزخم درونم
چه زخمها که بخوردم ز حلقهٔ نمکینش
خدنگ عشق بهر قلب خستهٔ که نشسته
نهاد سنك بنالد ز ناله های حزینش
فلك بچشم فروغی طلوع داده مهی را
که آفتاب قسم میخورد بصبح جبینش

حرف القاف

بسکه بنشسته است تا پربر تنم سلطان عشق
طایر پران شدم از ناوك پران عشق

نوح کشتیرا شکست از لطمهٔ طوفان عشق
کس نیامد بر کنار از بهر بی پایان عشق

نعرهٔ منصورت از هر سو بسر خواهد زدن
گر نهی پای طلب در حلقهٔ مستان عشق

نشاء عشاقرا هرگز نمیدانی که چیست
تا ننوشی جرعهٔ از بادهٔ رخشان عشق

تودهٔ خاکسترت کو گرد احمر نی شود
تا نسوزد پیکرت بر آتش سوزان عشق

گوشهٔ ابروی معشوقت نیاید در نظر
تا بریزد خونت از شمشیر خون افشان عشق

میخورد خون دل و از دیده میریزد برون
هر کرا میسازد آن یاقوت لب مهمان عشق

فصل گل گر اشك گلگونت زسر خواهد گذشت
گل بسر خواهی زدن از گلبن بستان عشق

گشته ویران خانهٔ ام از سیل عشق خانه کن

چشم آبادی مدار از خانمان ویران عشق

سر سرگردانی ما را نخواهی یافتن

تا نگردد تارکت گوی خم چوگان عشق

یا لبم میرسانم بر لب میگون دوست

یا سرمرا میگذارم بر سر پیمان عشق

چون تو خورشیدی نتابیده است در ایوان حسن

ذرهٔ چون من نرقصیده است در میدان عشق

از طبیبان هم فروغی چاره دردم نشد

جان من برلب رسیداز درد بیدرمان عشق

حرف اللام

تا شکن زلف تست سلسله جنبان دل

جمع نخواهد شدن حال پریشان دل

شوق تو درهم شکست پنجه شاهین صبر

عشق تو لشکر کشید بر سر سلطان دل

هم خط نو خیز تو سبزهٔ گلزار جان

هم لب جانبخش تو چشمهٔ حیوان دل

چارهٔ هر درد را خلق بدرمان کنند

درد ترا کرده عشق مایهٔ درمان دل

در طلب چشم تو دور بآخر رسید
آه که آنهم نشد حاصل دوران دل
رشته عقلم گسیخت بر سر سودای عشق
گوهر اشکم بریخت بر در دکان دل
سوزن فکرت شکست رشته طاقت گسیخت
بسکه بهم دوختم چاك گریبان دل
عمر فروغی گذشت کام دل آخر نیافت
گر تو مراد دلی وای ز حرمان دل

حرف المیم

گر دست دهد دامن آن سرو روانم
آزاد شود دل زغم هردو جهانم
آمد بلب بام که خورشید زمینم
بگرفت بکف جام که جمشید زمانم
افروخت رخ از باده که آتش زن شهرم
افروخت قد از جلوه که غارتگر جانم
گر از درم آن سرو خرامنده در آید
بر خیزم و بر چشم خود او را بنشانم
دی صبح شنیدم ز لب غنچه که میگفت
من تنگدل از حسرت آن تنگدهانم

در عالم پیری سر و کارم بجوانیست
پیرانه سر آمد بسرم بخت جوانم

اکنون نه مرا کشتی ازآن ابرو مژگان
دیریست که من کشته این تیر و کمانم

صبحم همه با یاد سر زلف تو شد شام
یك روز نبودم که نبودی بگمانم

هم قطره فروریختی از چشمهٔ چشمم
هم پرده بر انداختی از راز نهانم

گفتم که بجویم ز دهان تو نشانی
کم گشت در این نقطهٔ موهوم نشانم

جز فکر رخ وذکر لبش نیست فروغی
فکری بضمیر من و ذکری بزبانم

دامن خیمهٔ سفرازدر دوست میکنیم
خون جگر بدیده ام پارهٔ دل بدامنم

هیچکس ازمعاشران هم سفرم نمیشود
ترسم ازین مسافرت جان بدرآید ازتنم

هرقدمی که میروم پای بسنگ میخورد
هرنفسی که میکشم شعله بدست میزنم

غیر الم دراین قدم هیچ نشد مشخصم
غیر خطر در این سفر هیچ نشدمعنیم

روز وداع من کسی تنگ دلی نمیکند

بسکه بدوستی او باهمه شهر دشمنم

منکه ز آستان او جای دگر نرفته ام

رو بکدام در کنم بار کجا بیفکنم

از سر من هوای او هیچ بدر نمیرود

گر ز در سرای او بخت کشد بگلشنم

خوشه اشتیاق او در دل من فزون شود

گر بزنند آتشم ور ببرند خرمنم

گر بهمه استخوان من سنگ فراق بشکند

عهد که بسته ام باو یکسر موی نشکنم

قمری باغ او منم تا بشناسیم به بین

داغ جفا بسینه ام طوق وفا بگردنم

مرغ هوا گرفته ام از سر سدره رفته ام

تا بکدام شاخهٔ [illegible] شود نشیمنم

از سر کوی آشنا برده فلك بغربتم

همت شه مگر کشد باز بسوی مسکنم

در همه جا فروغیا رفت فروغ شعر من

چشم چراغ شاعران در همه مجلسی منم

بجلوه کاش در آید مه نکو سیرم　　که آفتاب نتابد مقابل قمرم
ز کار خلق بیکباره پرده بردارند　　اگر ز پرده در آید نگار پرده درم
اگر بچشم درستی نظر کند معشوق　　من از شکسته سر زلف او شکسته ترم
هزار مرتبه بالاترم ز چرخ اما　　بکوی میکده کمتر ز خاك رهگذرم
نخست عهد من این شد بپیر باده فروش　　که بی شراب کهن ساعتی بسر نبرم
از آن بخوردن می شاهدم اجازت داد　　که گول زاهد مردم فریب را نخورم

ترا بمستیم ایشیخ هوشمند چه کار
که تو ز شهر دگر من ز عالم دگرم

به بوسهٔ بدهان تو آرزومندم
فغان که با همه حسرت بهیچ خورسندم
تو از قبیلهٔ خوبان سست پیمانی
من از جماعت عشاق سخت پیوندم
برید از همه جا دست روزگار مرا
بدین گناه که در گردنت نیفکندم
شرار شوق تو بر می جهد ز هر عضوم
نوای عشق تو سر می زند ز هر بندم
اگر تو داغ گذاری نپذیرم
وگر تو درد فرستی چگونه نپسندم
پدر علاقه به فرزند خویشتن دارد
من از تعلق روی تو خصم فرزندم

زمانه تا نکـند خیمه ات نمی دانی
که من چگونه از آن کوی خیمه بر کندم
براه وعده خلافی نشسته ام چندی
که زیر تیغ تغافل کشیده یك چندم
معاشران همه در بزم پسته می شکنند
شکسته دل من از آن پستهٔ شکر خندم
بگریه گفتم از آن پسته یکدو بوسم بخش
بخنده گفت مگس کی نشسته بر قندم
زباده دوش مرا توبه داد مفتی شهر
بتـان ساده اگر نشکنند سوگندم
نجات داد ملك هر کجا اسیری بود
من از سلاسل زلفش هنوز در بندم
کسی سزای فروغی بجز ملامت نیست
که دایم از می و معشوق میدهد پندم
تا شدم صید تو آسوده ز هر صیادم
وای بر من گر ازین قید کنی آزادم
ناز ها کردی و از عجز کشیدم نازت
عجز ها کردم و از عجب ندادی دادم
چون مرا میکشی از کشتنم انکار مکن
که من از بهر همین کار مادر زادم

تو قوی پنجه شکار افکن و من صید ضعیف
ترسم از ضعف بگوشت نرسد فریادم
آب چشمم مگر از خاك درت چاره شود
ورنه این سیل پیاپی بکند بنیادم
گاهی از جلوهٔ لیلی روشی مجنونم
گاهی از خندهٔ شیرین منشی فرهادم
جاودان نیست فروغی غم و شادی جهان
شکر زان گویم اگر شاد وگر نا شادم
شب فراق تو گر ناله را اشاره کنم
چه رخنها که درارکان سنك خاره کنم
نه طاقتی که ز نظاره ات بپوشم چشم
نه قدرتی که برخساره ات نظاره کنم
نه پای آنکه بسوی تو ره به پیمایم
نه دست آنکه زخوی تو جامه پاره کنم
بکیش زمره عشاق دوزخی باشم
ببوی سدره ز کوی تو گر کناره کنم
شبی بر غم فلك روی خویشتن بنما
که زهره را بدرم ماه را دو پاره کنم
چو بیتو آه شرر باربر کشم از دل
علاج خرمن گردون بیك شراره کنم

خوشم بکش مکش خون خویش روزجزا
که سیر روی تو زین رهگذر دوباره کنم
گره فتد بسر زلفت از پریشانی
گر اشتیاق ترا مو بمو شماره کنم
بغیر دادن جان چارهٔ نخواهم جست
اگر بدرد تو چندین هزار چاره کنم
ز شر گنبد مینا نشاید ایمن شد
مگر که خدمت رند شراب خواره کنم
فروغی از غم آنماه خرگهی تا چند
کنار خویشتن از اشك پر ستاره کنم
در جلوه گاه جانان جانرا بشوق دادم
در روز تیر باران مردانه ایستادم
جان باهزار شادی در راه او سپردم
سر با هزار منت در پای او نهادم
جز راستی نه بینی در طبع بی نفاقم
جز ایمنی نیابی در نفس بی فسادم
نام تو برده میشد تا نامه مینوشتم
روی تو دیده میشد تا دیده میگشادم
در وادی محبت دانی چه کار کردم
اول بسر دویدم آخر ز پا فتادم

مجلس بهشت گردد از غایت لطافت
هر که ز درد زاید حور پری نژادم

جز عشق سبز خطان درسی بمن نیاموخت
استاد کاملم کرد رحمت بر اوستادم

تا با قضاش کردم ترك رضای خود را
باهر قضیه خوشدل با هر بلیه شادم

طرح نوی فروغی میریختما گر بود
حکمی بر آب و آتش دستی بخاك و بادم

تا باتو آرمیده ام از خود رمیده ام
منت خدایرا که چه خوش آرمیده ام

روی تظلم من و خاك سرای تو
دست تطاول تو و جیب دریده ام

در اشك من بچشم حقارت نظر مکن
کین لعل را بخون جگر پرورید ه ام

زان پا نهاده ام بسر آهوی حرم
کز تیر چشم مست تو درخون طپیده ام

گو عالمی بمهر تو از من برند دل
زیرا که من دل از همه عالم بریده ام

هر موی من شکسته شد از بار خستگی
از بس بسنگلاخ محبت دویده ام

آب بقاست زهر فنا در مذاق من
تا شربت مذاق بتان را چشیده ام
کیفیت شراب لبش را ز من مپرس
این نشاء را شنیده ام اما ندیده ام
گر بر ندارم از سر زلف تو دست شوق
عیبم مکن که تازه بدولت رسیده ام
آهی کشم بیاد بنا گوش او ز دل
هر نیمه شب که طالب صبح دمیده ام
افتادم از زبان که بدادم رسید دوست
رنجی کشیده ام که بگنجی رسیده ام
طفلی به تیر غمزه دلم را بخون کشید
کز تیر وی کمان فلك را کشیده ام
تا گوش من شنیده فروغی نوای عشق
باور مکن که پند کسی را شنیده ام
تا شدم صید تو آسوده ز هر صیادم
وای بر من گر ازین قید کنی آزادم
نازها کردی واز عجز کشیدم نازت
عجز ها کردم واز عجب ندادی دادم
چون مرا میکشی از کشتنم انکار مکن
که من از بهر همین کار مادر زادم

توقوی پنجه‌شکار افکن‌ومن صید ضعیف
ترسم از ضعف بگوشت نرسد فریادم
آب چشمم مگر از خاك درت‌چاره شود
ورنه این سیل پیاپی بکند بنیادم
گاهی از جلوهٔ لیلی روشی مجنونم
گاهی از خندهٔ شیرین منشی فرهادم
جاودان نیست فروغی غم و شادی‌جهان
شکر زان گویم اگر شاد و گر نا شادم

از دادن جان خدمت جانانه رسیدیم
در عشق‌نظر کن که چه دادیم‌وچه‌دیدیم
زان پسته خندان چه شکرها که نخوردیم
زان سرو خرامان چه ثمرها که نچیدیم
هر عقده که آن زلف‌دوتا داشت گشودیم
هر عشوه که آن چشم سیه کرد خریدیم
هر باره که سیمین کف او داد گرفتیم
هر نکته که شیرین‌لب او گفت شنیدیم
در خدمت جانانة کمر بسته ستادیم
در ساحت میخانه سراسیمه دویدیم

یکدم بر آن شاهد میخواره نشستیم
یکعمر بخون دل صد پاره طپیدیم

در عهد بتان آنچه وفا بود نمودیم
در عالم عشق آنچه بلا بود کشیدیم

زلف سیهش گفت که ما شام مرادیم
روی چومهش گفت که ما صبح امیدیم

هر لحظه بزخمم نمکی ریخت دهانش
زین کان ملاحت چه نمکها که چشیدیم

صد بار بزخم دل ما زد نمك اما
یکبار لبان نمکینش نمکیدیم

خیاط وفا در ره آن سرو قبا پوش
هر جامه که برقامت ما دوخت دریدیم

آخر سر مارا بمکافات بریدند
در خامه او بسکه سر خامه بریدیم

چندانکه در آفاق دویدیم فروغی
الا کرم شه نشنیدیم و نه دیدیم

فدای قاصد جانان کزو آسوده شد جانم
بشارتهای خوش داد از اشارتهای جانانم

بعالم هیچ عیشی را ازین خوشتر نمیدانم
که جام ازمن تو بستانی و من کام ازتو بستانم

نمیدانم چه عشق است اینکه یکجا کند بنیارم

نمیدانم چه سیل است اینکه یکسر ساخت ویرانم

شنیدم کز برای هر شبی روزی مقرر شد

ندانم روز کی خواهد شدن شبهای هجرانم

میان جمع بنگر آن سر زلف پریشانرا

اگر خواهی بدانی صورت حال پریشانم

مگر از پرده بیرون آمد آنشوخ پری پیکر

که یکسر آشکارا شد همه اسرار پنهانم

من از بد عهدی سنگین دلان هرگز نمینالم

اگر سست است اقبالم ولی سخت است پیمانم

من از دردت بحال مردن افتادم بگو تا کی

نمیپرسی ز احوالم نمیکوشی بدرمانم

اگرچه قابل بزم حضورت نیستم اما

شبی را میتوانی روز کردن در شبستانم

شبی در عالم مستی همین قدر آرزو دارم

که مست از جای برخیزی و بنشینی بدامانم

گریبان ترا از دست چون دادم ندانستم

که تا دامان محشر چاك خواهد شد گریبانم

سلیمان گر بخاتم کرد تحصیل سلیمانی

من از خاصیت لعل تو بی خاتم سلیمانم

فی وغی آن مه نامهربسان را کاش میگفتی

که سویم بنگر از رحمت که مدحت خوان سلطانم

تا تو بگلشن آمدی با همه در کشاکشم ره که تو در کنار گل من بمیان آتشم

تـا نمکم لب ترا می بدهانـ نمیبرم تا نچشم از این نمك چیز دگر نمی چشم

چرخ شود غلام من دور زند بکام من گر تو بگردش آوری جام شراب بیغشم

کاسهٔ خون و جام می فرق ز هم نکرده ام بسکه بدور نرگست باده نخورده سرخشم

گرچه بهیچ حالتی یاد نکردهٔ مرا یاد دهان تنك تو هیچ نشد فرامشم

تا که عیان ز پرده شد صورت نقش بند تو رشك نگار خانه شد روی بخون منقشم

دوش بقد دلکشت قصه سرو گفته ام گفت که شرمسار شو از حرکات دلکشم

بسکه شب وصال تو ناطقه لال میشود باهمه ذوق ساکنم باهمه شوق خامشم

بوالعجبی نگر که من بـهمه لاف عاشقی یار ندیده والهم می نچشیده بیهشم

نی ز حبیب ایمنم نی ز طبیب مطمئن

چارهٔ دل کجا کنم از همه جا مشوشم

عمر گذشت وز رخش سیر نشد نظاره ام

حسرت او نمیرود از دل پاره پاره ام

مردم واز دلم نرفت آرزوی جمال او

ده که ز مرگ هم نشد درره عشق چاره ام

آنکه بهٔ تیغ امتحان ریخت بخاك خون من

کاش برای سوختن زنده کند دوباره‌ام

خاك رهی گزیده‌ام تاچه بزاید آسمان

جیب مهی گرفته‌ام تاچه کند ستاره‌ام

غنچهٔ نوش خنداو سوخت بیك تبسمم

نرگس نیم مست او کشت بیك اشاره‌ام

آنکه ندیده حسرتی در همه عمر خویشتن

کی بشمار آورد حسرت بیشماره ام

منکه فرغی از فلك باج هنر گرفته‌ام

برسر کوی خواجهٔ بندهٔ هیچ کاره‌ام

تا لب می‌پرست او داد شراب هستیم

مفتی شهر میخورد حسرت می پرستیم

کاش بکوی نیستی خاك شوم که آن پری

چهره نشان نمیدهد تا بحجاب هستیم

دست امیدم ار شبی برسر زلف او رسد

طعنه بر آسمان زند فردراز دستیم

زنده جاودانیم تا حرکات عشق شد

آلت زندگانیم علت تن درستیم

بر سر رهگذار او خاك شدم فروغیا

تا فلك بلند سر خاك شود ز پستیم

آنکه بدیوانگی در غمش افسانه ام
آه که غافل گذشت از دل دیوانه ام

در سرشکم نشد لایق بازار دوست
قابل قیمت نگشت گوهر یکدانه ام

گاه ز شاخ گلش هم نفس عندلیب
گاه زشمع رخش همدم پروانه ام

سرو فرازندهٔ خاسته از مجلسم
ماه فروزندهٔ تافته در خانه ام

با سگ او همنشین وز همه مستوحشم
با غم او آشنا از همه بیگانه ام

سفرهٔ می خانه شد خرقه پشمینه ام
برسر پیمانه ریخت سبحه صددانه‌ام

باده پیا پی رسید از کف ساقی مرا
توبه دما دم شکست بر سر پیمانه ام

آتش رخسار او سوخت نه تنها مرا
خانه شهری بسوخت جلوهٔ جانانه ام

مستی من تازه نیست از لب میگون او
شحنه مکرر شنید نعرهٔ مستانه ام

تانشود آن هماسایه فکن بر سرم

پاسگذارد زننگ جغد بویرانه ام

جلوه فروغی نگردد در نظرم آفتاب

تامه رخسار دوست تافت بکاشانه ام

زتجلی جمالش نظر از دو کون بستم

بصمد نمود را هم صنمی که می پرستم

بهوای مهر رویش همه مهرها بریدم

بامید عهد سستش همه عهد ها شکستم

پی دیدن خرامش سر کوچها ستادم

پی جلوهٔ جمالش در خانها نشستم

منم اولین شکارش بشکار گاه نازش

که بهیچ حیله آخر ز کمند او نجستم

پی آن غزال مشکین که نگشت صیدم آخر

چه سمندها دواندم چه کمند ها گسستم

همه انتقام خود را بکشم زعمر رفته

دهد ار زمانه روزی سر زلف او بدستم

بگناه عشق کشتیم و هنوز بر نگشتم

ز ارادتی که بودم ز محبتی که هستم

بلباس مرغ و ماهی روم ار بکوه دریا
تودر آوری بدامم تو دو افکنی بشستم

همه میکشان محفل زمی شبانه سر خوش
بخلاف من فروغی که ز چشم دوست مستم

من ساده پرست وباده نتوشم — فرمان بر پیر میفروشم
مستغرق لجهٔ شرابم — مستوجب مژده سروشم
بر گردش ساقیست چشمم — بر پرده مطرب است گوشم
آنجا که پیالهٔ خرابم — وانجا که ترانهٔ خموشم
من گوش زبانگ نی شنیدم — من چشم زجام می نیوشم
هم آتش می بسوخت مغزم — هم نالهٔ می ببرد گوشم
در کردن توبه سست کیشم — درخوردن باده سخت کوشم
عشرت طلب و نشاط جویم — ساغر بکف و سبو بدوشم
جز پیر مغان نمیشناسم — جز قول بتان نمی نیوشم
از طعنه کسی نمیخراشم — وز کردهٔ خود نمیخروشم

تا روز جزا کشد فروغی
کیفیت باده های دوشم

من بر سر کوی تو ندیدم — خاکی که بسر نکرده باشم
از دست جفای تو نمانده است — شهریکه خبر نکرده باشم
جز مهر تو در دلم نرفته است — مهریکه بدر نکرده باشم
شب نیست که با خیال قدت — دستی بکمر نکرده باشم

در حسرت زلف تو شبی نیست کز گریه سحر نکرده باشم
یکباره مرا مکن فراموش تا فکر دگر نکرده باشم
کردی نظری بمن که دیگر از فتنه حذر نکرده باشم
تیری ز کمان رها نکردی کش سینه سپر نکرده باشم
از سیل سرشك خانهٔ نیست کش زیر و زبر نکرده باشم
خاکی نه که در غمش فروغی
ز آب مژه تر نکرده باشم

چنان بکوی تو آسوده از بهشت برینم
که در ضمیر نیامد خیال حوری عینم

کمند طره نهادی بپای طاقت و تابم
سپاه غمزه کشیدی بغارت دل دینم
نه‌دست آنکه دمی‌دامن‌وصال تو گیرم
نه بخت آنکه شبی‌جلوهٔ‌جمال تو بینم
مرا چکار بدیدار مهوشان زمانه
که با وجود تو فارغ زسیر روی زمینم
زرشك مردن من جان عالمی‌بلب آمد
اگر بروی تو افتد نگاه باز پسینم
ز بسکه هر سر مویم هوای مهر تو دارد
نمیبرم ز تو گر سر بری بخنجر کینم

زحسرت لب میگون و جعد غالیه سابت
رفیق لعل بدخشان شریك ناقه چینیم

معاشران همه مشغول عیش وعشرت و شادی
بغیز من که شب و روز باغم تو قرینم

چگونه شاد نباشد دلم بگوشه نشینی
که خال گوشه چشم تو کرده گوشه نشینم

برآستانه آن پادشاه حسن فروغی
کمان کشیده زهر گوشه لشکری بکمینم

مو بمو بستهٔ آن زلف گره گیر شدم
آخر از فیض جنون قابل زنجیر شدم

کاش ابروی کجش بنگری از دیده راست
تا بدانی که چرا کشته شمشیر شدم

نه کنون میخورد آن صف زده مژگان خونم
دیر گاهی است که آماجگه تیر شدم

تیره شد روزم و افزود غم جانسوزم
هرچه افزون ز پی ناله شبگیر شدم

نالها را اثری نیست و گرنه در عشق
آنقدر ناله نمودم که ز تأثیر شدم

بخت بد بین که سروقت من آنسرو روان
آمد از لطف زمانی که زمین گیر شدم

پیر کنعان اگر عشق بخواند نه عجب
کز غم فرقت آن تازه جوان پیر شدم
این چه نقشی است که از پرده پدیدار آمد
که بیك جلوه آن صورت تصویر شدم
من که نخجیر کمندم همه شیران بودند
آهوی چشم ترا دیدم و نخجیر شدم
مرگرا مایهٔ عمر ابدی میدانم
بسکه بیروی تواز صحبت جان سیر شدم
تا فروغی رخ آن ترك خطائی دیدم
فارغ از خلخ وآسوده زکشمیر شدم
ساقی نداده ساغر چندان نموده مستم
کز خود خبر ندارم در عالمی که هستم
از بس قدح کشیدم در کوهی میفروشان
هم جامه را دریدم هم شیشه را شکستم
خورشید عارض او چون ذره برده تابم
بالای سر کش او چون سایه کرده پستم
کام دلم تو بودی هر سو که میدویدم
سر منزلم تو بودی هرجا که می نشستم
تیغش جدا نسازد دستی که باتو دادم
مرگش زهم نبرد عهدی که با تو بستم

کیفیت جنون را از من توان شنیدن
کز عشق آن پریرو زنجیر ها گسستم

ترسم کز این لطافت کان در زمین صنم راست
گر د صمد نگردد نقش صنم پرستم

سنگین دلی که کرده ست رنگین بخون من دست
فریاد اگر بمحشر دامن کشد ز دستم

از هر طرف دویدم همچون صبا فروغی
لکن بهیچ حیلت از بند او نجستم

عشق بگسست چنان سلسله تدبیرم
که سر زلف زره ساز تو شد زنجیرم

خنده زد لعل تو بر گریهٔ شور انگیزم
طعنه زد جزع تو بر نالهٔ بی تأثیرم

روزگاریست که پیوسته بدان ابرویم
دیر گاهی است که سر داده این شمشیرم

عشق برخواست که من آتش عالم سوزم
حسن بنشست که من فتنه عالم گیرم

یکسر موی من از دوست نه بینی خالی
هر کجا خامهٔ نقاش کشد تصویرم

دست بر دامن ساقی زدم از بخت جوان
تا نگویند که در باده کشی بی پیرم

خم زنار من آن زلف چلیپا نشود
تا که هفتاد دو ملت نکنند تکفیرم

بخرابی خوشم امروز که فردا ز کرم
همت پیر خرابات کند تعمیرم

آه اگر خواجهٔ من بنده نوازی نکند
که ز سر تا بقدم صاحب صد تقصیرم

بخت برگشته بامداد من از جا برخواست
که ز مژگان تو آمادهٔ چندین تیرم

آهوی چشم کماندار تو نخجیرم ساخت   من که شیران جهانند کمین نخجیرم

گر فروغی زدهان قندببارم نه عجب

که بیاد شکرش طوطی خوش تقریرم

امشب ترا بخوبی نسبت بماه کردم

تو خوبتر زماهی من اشتباه کردم

دوشینه پیش رویت آئینه را نهادم

روز سفید خود را آخر سیاه کردم

هر صبح باد رویت تا شامگه نمودم

هرشام فکر مویت تا صبحگاه کردم

توآنچه دوش کردی‌ازنوك غمزه کردی

من هرچه کردم امشب‌از تیر آه کردم

صد گوشمال دیدم تا یك سخن شنیدم

صد ره بخون طپیدم تا یك نگاه کردم

چون خواجه روزمحشرجرم مرا ببخشد

گر وعدهٔ عطایش‌عمری گناه کردم

من هر غزل که گفتم درعاشقی فروغی

یکجا گریز آنرا بر نام شاه کردم

بر سر هر مژه چندین گل‌رنگین دارم

یعنی از عشق تو در بردل‌خونین دارم

گر تو در سینهٔ سیمین دل سنگین داری
من هم از دولت عشقت تن روئین دارم
برسرم گر زفلك سنگ بباود غم نیست
زانکه ازخشت سر کوی تو بالین دارم
بامیدی که سحر بر رخت افتد نظرم
نظری شب همه شب برمه وپروین دارم
گر چه کامم ز لب نوش تو تلخست اما
گر کسی گوش دهد قصهٔ شیرین دارم
کامی از دیر وحرم هیچ ندیدم در عشق
گلهٔ چند هم از کفر وهم از دین دارم
روز تاریك و شب تیره واقبال سیاه
همه زان خال وخط وطرهٔ مشکین دارم
عشق هر روز ز تو داد مرا آئینی
تا بدانند خلایق که چه آئین دارم
گفتمش مهرفروغی بتو روز افزونست
گفت منهم بخلافش دل پر کین دارم
توان شناخت ز خونی که ریخت بر رویم
که صید زخمی آن ترك سخت بازویم
امید طلعت او میبرد بهر جانم
هوای طرهٔ او میکشد بهر سویم
بهر چه مینگرم جلوهٔ تو می بینم
بهر که میگذرم قصهٔ تو میگویم

مجو خلاف رضای مرا که در همه عمر
بجز مراد تو هیچ از خدا نمیخواهم

اگر چه نام بسر آورده ام بلاقیدی
ولی مقید آن حلقهای گیسویم

بحلقهٔ که سر زلف تو بدست افتد
مسلم است که مشك خطا نمیبویم

اگر وصال میسر شود وگر نشود
بجای پا ز پی او بفرق میپویم

ملك بدیده کشد خاك من پس از مردن
اگر قبول کند خاك آن سر کویم

زمهر دوست فروغی چه گونه شویم دست
مگر که دست بخوناب دیدگان شویم

وقت مردن هم نیاید بر سر بالین طبیبم
تا بماند حسرت او بر دل حسرت نصیبم

دردبیدرمان عقشم کشت و کرد خاطر آسوده
هم ز تأثیر مداواهم ز تدبیر طبیبم

شب گدازانم بمحفل صبحدم نالان بگلشن
یعنی ازعشقت گهی پروانه گاهی عندلیبم

گر سر زلف پریشانت سری با من ندارد
پس چرا یکباره ازدل بردآرام وشکیبم

گاه گاهی میتوان کرد از ره رحمت نگاهی
بر من بیدل که در کوی تو مسکین وغریبم

کردمی در پیش مردم ادعای هوشیاری
گر نبودی در کمین آن چشم مست دلفریبم
تا کشید آهنگ مطرب حلقه در گوشم فروغی
فارغ از قول خطیب آسوده از پند ادیبم
ایکه میپرسی ز من کیفیت چشم غزالم
من از ین پیمانه مستم من در ین افسانه لالم
گر بخیل او در آیم خسرو فیروز بختم
ور بدام وی در افتم طایر فرخنده فالم
ساده لوحی بین که خواهم بر سر خاکم نهد پای
آنکه همچون خاک ره کرد از تغافل پای مالم
مردم از محرومی دیدار در بزمش بحسرت
تیره بختی بین که هجران کشت در عین وصالم
شیوهٔ گل دلستانی رسم بلبل نغمه خوانی
چون نخندد چون نگریم چون بنالد چون ننالم
با وجود لعل ساقی جرعهٔ کوثر ننوشم
تا نه پنداری که من لب تشنهٔ آب زلالم
تا سر سودائیم از تیغ او در پا نیفتد
غالبا صورت نبندد هیچ سودای محالم
مزد خدمتهای دیرین خواجه راند ز آستانم
شد کمال بندگی سرمایه چندین ملالم

کی توان منع جوانان کردن از قید محبت

من که پیر سالخوردم صید طفل خردسالم

حالیا گر تیر افکندی بخون ای سخت باور

مرهمی باید بزخمم رحمتی باید بحالم

از جنون روزی دریدم جامهٔ جانرا فروغی

کان پری رو جلوه گر گردید در چشم خیالم

گر بگلزار رخش افتد نگاه گاه گاهم

گـل بدامان میتوان برد از گلستان نگاهم

گفتمش گل چیست گفتا ایپرهن چاك نسیمم

گفتمش مه چیست گفتا سایه پرورد کلاهم

قصه طوفان نوح افسانهٔ از موج اشکم

شعلهٔ نار خلیل انکارهٔ از برق آهم

کو چنان عشقی که تا یکجا بفرساید وجودم

کو چنان برقی که تا یکسر بسوزاند گیاهم

مالك عفوش ندانم تا نپوشاند خطایم

صاحب فضلش ندانم تا نبخشاید گناهم

زیر شمشیر اجل بردم پناه از بی پناهی

آه گر محراب ابرویش نگیرد در پناهم

گر بخاك من پس از کشتن گـذار قاتل افتد

ماجرا دیگر نگویم خونبها هرگز نخواهم

حاجت از بیحاجتی درعشق میباید گرفتن
من خوشم با ناامیدی تا توئی امید کاهم
شربت وصلم ندادی تا نخوردم زهر هجران
بوسه بر پایت ندادم تا نکردی خاك راهم
که قمر پندارمت گاهی پری گاهی فرشته
پرده از رخ برفکن یعنی برار از اشتباهم
من که از روز ازل دیدم جمالش را فروغی
تا بفردای قیامت فارغ از خورشید و ماهم

من مست می پرستم من رند باده نوشم
ایمن ز مکر عقلم فارغ ز قید هوشم
من با حضور ساقی کی توبه مینمایم
من با وجود مطرب کی پند می نیوشم
از می طرب نزاید روزی که من ملولم
وز نی نوا نخیزد وقتی که من خموشم
یا چین طرهٔ او مشك ختن بپاشم
با نقش چهرهٔ او روی چمن بپوشم
گفتم که با تو خواهم روزی روم بگلشن
گفتا که شرم بادت از روی گل فروشم
تا زاقتضای مستی دامان او بگیرم
گاهی قدح بدستم گاهی سبو بدوشم

دانی چرا سر و جان از من نمیستاند

تادر رهش بپویم تا در پیش بکوشم

بخت بلند آخر سر حلقهٔ جنون ساخت

کان حلقهای گیسو شد حلقهای گوشم

در پرده محبت جبریل ره ندارد

پیغام او رسیده است بی منت سروشم

ای چشمه‌سار خوبی یکره زعین رحمت

بر خاك من گذر کن تا از زمین بجوشم

ای گل که میخراشد بار غمت دلمرا

گر بشنوی خروشم یکعمر می‌خروشم

آن مهوشم فروغی از بسکه دوش میداد

تا بامداد محشر مست شراب دوشم

من از کمال شوق ندانم که این توئی

تو از غرور حسن ندانی که این منم

گو بر کنند دیده ام از ناخن عتاب

گر دیده از شمایل خوب تو بر کنم

بگذشتم از بهشت برین آستین فشان

تا خاك استان تو کردند مسکنم

مشنو ز من نفیر نواهای سوزناك

زیرا که دست پرور مرغان گلشنم

آن قمری حدیقهٔ عشقم که کرده بخت
زلف بلند سروقدان طوق گردنم

شاهین تیز پنجهٔ دشت محبتم
زان شد فراز ساعد شاهان نشیمنم

تا خار عشق گوشهٔ دامان من گرفت
گلهای اشك ریخت بگلزار دامنم

تا سر نهاده ام بارادت بپای دوست
آمادهٔ ملامت یك شهر دشمنم

بیرون چگونه میرودازکین مهوشان
مهری که همچو روح فرو رفته در تنم

تا چشم من فتاد فروغی بروی او
خورشید برده روشنی از چشم روشنم

من خراب نگه نرگس شهلای تو ام
بیخود از باده جام ومی مینای توام

توبتحریك فلك فتنهٔ دوران منی
من بتصدیق نظر محو تماشای توام

میتوان یافتن از بی‌سرو سامانی من
که سراسیمه گیسوی سمن سای توام

اهل معنی همه از حالت من حیرانند
بسکه حیرت زده صورت زیبای توام

تلخ و شیرین جهان در نظرم یکسانست

بسکه شوریده دل از لعل شکرخای توام

مرد میدان بلای دو جهان دانی کیست

من که افتاده بالای دلارای توام

سر موئی بخود از شوق نپرداخته‌ام

تا گرفتار سر زلف چلیپای توام

بسکه سودای تو از هر سر مویم سرزد

مو بمو با خبر از عالم سودای توام

زیر شمشیر تو امروز فروغی میگفت

فارغ از کشمکش شورش فردای توام

مادل خود را بدست شوق شکستیم هر شکنش را بتار زلف تو بستیم

تا ننشیند بخاطر تو غباری از سر جان خاستیم وبا تو نشستیم

از پی پیوند حلقه سر زلفت رشته الفت ز هرچه بود گسستیم

از سر ماپا مکش که باتو ببازی بر سر مهر نخست وعهد الستیم

پیک صبا گر پیامی از تو بیارد ما همه سر گشتگان باد بدستیم

بر سر زلف بهیچ حیلتی آخر دست نجستیم و از کمند نجستیم

گر بکشند از گناه عشق تومارا باز نگردیم از این طریق که هستیم

گر ز تو بوئی نسیم صبح نیارد هوش نیائیم از این شراب که مستیم

بندهٔ عشقیم و محو دوست فروغی

ذرهٔ پاکیم و آفتاب پرستیم

نذر کردم گر زدست محنت هجران نمیرم

آستانت را ببوسم آستینت را بگیرم

نه بجز نام لب لعل تو ذکری بر زبانم

نه بجز یاد سر زلف تو فکری در ضمیرم

در همه ملکی بزرگم منکه در دستت زبونم

در همه شهری عزیزم منکه در چشمت حقیرم

خسرو ملك جهانم منکه در جنبت غلامم

خواجه آزادگانم من که در بندت اسیرم

آشنای قدسیانم منکه در کویت غریبم

پادشاه لا مکانم من که در ملکت فقیرم

سر فرازی میکنم وقتی که بنوازی به تیغم

کوس عشرت میزنم روزیکه بر دوزی بتیرم

تا تو فرمان میدهی من بندهٔ خدمتگذارم

تا تو عاشق میکشی من کشته منت پذیرم

دیر می آئی بمحفل میروی زود از تغافل

آخر ای شیرین شمایل میکشی زین زود و دیرم

در گلستانی که گیرد دست هر پیری جوانی

ایجوان سرو بالا دستگیری کن که پیرم

درد هر کس را که بینی در حقیقت چاره دارد

من ز عشقت با همه دردی که دارم ناگزیرم

مهر و ماهش را فلک در صد هزار انپرده پوشید

گر نقاب از چهره بردارد نگار بی نظیرم

تا فروغ طلعت آنماه را دیدم فروغی

عشق فارغ کرده است از تابش مهر منیرم

از دشمنم چه بیم که با دوست همدمم

وز اهرمن چه باك که با اسم اعظمم

دریا ترشحی بود از سیل گاه عشق

طوفان نمونهٔ بود از چشم پر نمم

یکجا خراب باده آن چشم پر خمار

یکسو اسیر حلقهٔ آن زلف پر خمم

نومید من که در قدم یار بی نصیب

محروم من که در حرم دوست محرمم

او گر بحسن در همه گیتی مسلم است

منهم بعشق در همه عالم مسلمم

و گر بجمع سیمبران آهنین دل است

منهم بخیل سوختگان آتشین دمم

با خاك مقدم تو چه منت ز افسرم

با لعل دلکش تو چه حاجت بخاتمم

از تیر غمزهٔ تو جگر خون و سینه چاك
وز تار طرهٔ تو دگر گون ودرهمم
تالشکر خطت پی خونم کشیده تیغ
سر کردهٔ مصیبت و سر خیل ماتمم
تا دست من بخاتم لعلت رسیده است
منت خدایرا که سلیمان عالمم
درمن به بین جمال‌خودای آفتاب چهر
کز صیقل خیال تو آئینهٔ جسمم
پیوند دوست داری من سست کی شود
سخیم بکش که بر سر پیمان محکمم
از آن زمان که‌خوار وذلیل غمت شدم
در دیدهٔ زمانه عزیز و مکرمم
تا جان پاك در قدمت کرده ام نثار
در کوي عشق بر همه پاکان مقدمم
تا بر لبم گذشته فروغي ثنای شاه
ایمن ز هرملالم و فارغ ز هر غمم
چون سر زلف تو آشفته خیالی دارم
الله الله که چه سودای محالی دارم
تو پری چهره عجب زلف پریشی داری
من آشفته عجب شیفته حالی دارم

عیشها میکنم از خون خوریم فصل بهار

بسکه از ساغر می بیتو ملالی دارم

سرمویم همه‌شر تیغ و سپر سینه تنگ

با سپـاه غم او طرفه جدالی دارم

خون دل گرعوض باده‌خورم خورده‌مگیر

که ز دیوان قضا رزق حلالی دارم

به نشیمن که آن طایر زرین پر وبال

تـرسم آ خر نرسم تا پر و بالی دارم

واقف‌از حال دل مرغ چمن دانی‌کیست

من که بر سر هوس دانه خالی دارم

دوزخی باشم اگر سایهٔ طوبی طلبم

من که در روضهٔ دل تازه نهالی دارم

تا جوابی نرسد پا نکشم از در دوست

راستی بین که عجب روی سئوالی‌دارم

شاید ار چشم بپوشند زمن مردم شهر

کز پریزاده بتی چشم وصالی دارم

شکر ایزد که ز جمعیت طفلان امروز

بر سر کوی‌وجنون جاه و جلالی دارم

غزلم گر برد آرام جهانی نه عجب
که سر الفت رم کرده غزالی دارم
پس ازاین خاطر آسوده فروغی مطلب
زانکه باهردو جهان قال و مقالی دارم

آخر از کعبه مقیم در خمار شدیم
بیکی رطل گران سخت سبکبار شدیم
عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است
حیف وصدحیف که مادیرخبر دارشدیم
دست غیب ار بدرد پردهٔ مارا نه عجب
که چرا با خبر از پرده اسرار شدیم
بوالعجب نیست اگر شعبده بازیم همه
که بصد شعبده زین پرده پدیدار شدیم
مستی می بنظر هیچ نیامد مارا
تا خراب از نظر مردم هشیار شدیم
جذبه عشق کشانید بکیشی ما را
که زهفتاد ودوملت همه بیزار شدیم
بندهٔ وا همه بودیم پس از مردن هم
خواجه پنداشت که آسوده ز پندارشدیم
کار شد تنگ چنان بردل بیچارهٔ ما
کز پی چاره بر غیر بناچار شدیم

تا از آن طرف بنا گوش چراغ افروزیم
چه سحرها که بدین واسطه بیدار شدیم

لعل زلفش سر دلجوئی ما هیچ نداشت
ده که بی بهره هم از مهره هم از مار شدیم

نقد جان بر سر سودای جنون باخته‌ایم
ایمن از وسوسهٔ عقل زیان کار شدیم

پا کشیدیم فروغی ز در مسجد و دیر
فارغ از کشمش سبحه و ز نار شدیم

تا بدان طرهٔ طرار گرفتار شدیم
داخل حلقه نشینان شب تار شدیم

تا پراکنده آن زلف پریشان گشتیم
هم دل آزرده آن چشم دل آزار شدیم

تا ره شانه بدان زلف دلاویز افتاد
مو بمو با خبر از حال دل آزار شدیم

سربسر جمع شد اسباب پریشانی ما
تا سر اسیمه آن طرهٔ طرار شدیم

آنقدر خون دل از دیده بدامان کردیم
که خجالت زده دیدهٔ خونبار شدیم

هیچ از آن کعبه مقصود نجستیم نشان
هر چه در راه طلب قافله سالار شدیم

غیر ما در حرم دوست کسی راه نداشت
تا چه کردیم که محروم ز دیدار شدیم

دو جهان سود زبازار محبت بردیم
بهمین مایه که نادیده خریدار شدیم

سر تسلیم نهادیم بزانوی رضا
که بتفسیر قضا فاعل مختار شدیم

بچه روباده ننوشیم که باپیر مغان
همه در روز ازل بر سر اقرار شدیم

دل بدان مهر فروزنده فروغی دیدیم
ماهم از پر تو آن مشرق انوار شدیم

غم روی تو بعالم ندهم — عیش نستانم و این غم ندهم
گر بجان درد بیابی دهیم — بمداوای دمادم ندهم
گر مرا درحرمت راه دهند — ره بما محرم ومحرم ندهم
بخت آن کو که بصحرای طلب — آهوی چشم ترا رم ندهم
آبی از چشم ترم ریخت بخاك — که بسر چشمهٔ زمزم ندهم
داغی ازدوست رسیده است بمن — که بسرمایهٔ مرهم ندهم
غمی از عشق بخاطر دارم — که بصد خاطر خرم ندهم
بدنی دوش در آغوشم بود — که بصد روح مکرم ندهم

خاتمی داد بمن لعل کسی | که بانگشتری جم ندهم
تا لبم بر لب آن نوش لب است | یکدمم وا بدو عالم ندهم

من فروغی نفس پاکم را
بدم عیسی مریم ندهم

من این عهد که با موی تو بستم | بمویت گر سر موئی شکستم
پس از عمری بزلفت عهد بستم | عجب سر رشتهٔ آمد بدستم
زمویت کافر زنار بندم | ز رویت هندوی آتش پرستم
کمند عشق را گردن نهادم | طناب عقل را درهم گسستم
زمستوری چه میپرسی که غورم | زهشیاری چهٔ میگوئی که مستم
شراب شادکامی را چشیدم | سبوی نیکنامی را شکستم
بشمشیر از سر کویش نرفتم | بتدبیر از خم بندش نجستم
فزونتر شد هوای او پس از مرگ | تو پنداری کزین اندیشه رستم
چنین ساقی زخویشم بیخبر ساخت | که اگه نیستم از خود که هستم
گواه دعویم پیر مغان است | که مست از جرعه جام الستم
قیامت چون نخواهم قامت را | که تا بر خاستی از پا نشستم

چه گفتی زان سهی بالا فروغی
که فارغ کردی از بالا و پستم

تاهست نشانی از نشانم | خاك قدم سبو کشانم
تا ساغر من پر از شرابست | از شر زمانه در امانم
تا در کف من آستین ساقی است | فرش است فلك بر آستانم

در مرهم زخم خود چه کوشم کین تیر گذشت از استخوانم
دردا که بوادی محبت دنبال ترین کاروانم
گفتی متنشین براه تیرم تاتیر تو میزنی نشانم
پیوسته ببوسم ابروانت گر تیر زنی بدین کمانم
بالای تو تا نصیب من شد ایمن ز بلای ناگهانم
گفتم که بنالم از جفایت زد مهر تو مهر بر دهانم
بالم مشکن که شاهبازم خونم مفشان که نغمه خوانم
مرغ کهنم در این چمن لیك برشاخ نو تازه آشیانم

دیدم ز محبتش فروغی
چیزی که نبود در گمانم

از بس عرق شرم نشسته است برویم محروم ز نظارهٔ آن روی نکوهیم
چندیست که سودائی آن غالیه گیسو عمریست که زنجیری آن سلسله مویم
دل گمشده بر خاك درش بسکه فزونست ترسم که نشان از دل گمگشته نجویم
آن ماه پریچهره گر از پرده در آید مردم همه دانند که دیوانه اویم
هر بزم که رندان خرابات نشینند نه قابل جامم نه سزاوار سبویم
تا باد بهار از همه سو بوی گل آرد من بر سر آنم که بجز باد نبویم
دور از لب پرشکر او خون جگر باد هر باده که ریزند حریفان بگلویم
گفتن نبود قاعدهٔ عشق و گرنه هم نکته طرازم من و هم قافیه گویم

این است اگر جلوه معشوق فروغی
در مرحلهٔ عشق نشاید که نپویم

دوشینه مهی بخواب دیدم یعنی بشب آفتاب دیدم
شبها بهوای خاك کویش چشم همه را پر آب دیدم
هرگوشه‌زتیرغمزهٔ او دلخسته و بیحساب دیدم
از آتش شوق او بگلشن مرغان همه‌را کباب دیدم
یك تکته زهر دولعل‌او بود هرنشاء که درشراب دیدم
در هر سر موی صید بندش صدپیچ وهزار تاب دیدم
در هر خم عنبرین کمندش یك‌جمع‌دراضطواب دیدم
در عشق هران دعا که کردم یکجا همه مستجاب دیدم
دلهای شکسته را ز وصلش یکسر همه کامیاب دیدم
آسایش جان اهل دل را در کش مکش‌عذاب دیدم
طومار گناه‌عاشقان را سر دفتر هر ثواب دیدم

از باده چشم او فروغی
مردم همه را خراب دیدم

بخت‌سیه بکین من چشم سیاه یارهم
حادثه در کمین من فتنه روزگار هم
ازمژه ترك‌مست‌من‌صف‌زده برشکست‌من
کاریشد زدست من چارهٔ نظام کار هم
ساقی از این مقام شد صبح نشاط شام
خواب‌خوشم‌حرام‌شد بادهٔ خوشگوارهم

تارطرب گسسته شدپای طلب شکسته‌شد
راه امید بسته شد چشم امید وار هم
طایر تیر خورده ام ره بچمن نبرده ام
فصل خزان فسرده‌ام موسم نو بهار هم
زهر ستم چشیده ام بار الم کشیده ام
رنج فراق دیده ام محنت انتظار هم
ای زده راه دین من شاهد دلنشین من
چشم تو در کمین من غمزهٔ جان‌شکار هم
شاد ز توروان من زنده ببوت جان من
ذکر تو بر زبان مخفی و آشکار هم
ای‌بت دلپسند من هر سر موت بند من
کاکل تو کمند من طرهٔ تابدار هم
لعل تو برق خرمنم زلف توطوق گردنم
ده که بفکر کشتنم مهره فتاده مار هم
دوش فروغی ازمهی یافته جانم آگهی
کز پی‌او بهررهی دل بشد و قرار هم

تا بدر میکده جا کرده ام — توبه ز تزویر و ریا کرده ام
خرقه تقوی‌بمی افکنده‌ام — جامهٔ پرهیز قبا کرده‌ام
خواجکی از پیر مغان دیده ام — بندگی اهل صفا کرده ام

کام خود از مغبچگان جسته‌ام درد دل از باده دوا کرده ام

یکدو قدح می بکف آ ورده‌ام رفع غم و دفع بلا کرده ام

چشم طمع از همه سو بسته‌ام قطع امید ازهمه جا کرده‌ام

رخش سعادت بفلك رانده ام روی تحکم بقضا کرده ام

از اثر خاك در میفروش خو ن بدل آ ب بقا کرده ام

از زره زلف گره گیر دوست عقده زکارهمه‌وا کرده‌ام

همت‌مردانه زمن چو که‌من خدمت مردان خدا کرده‌ام

دوش فروغی بخرابات عشق

انجمن عیش بپا کرده ام

نه بدیر همدمم شد نه بکعبه همنشینم

عجبی نباشد ازمن که بری زکفز دینم

تو وکوچهٔ سلامت من وجاده ملامت

که بعالم مشیت تو چنان ومن چنینم

نه‌تومن‌شوی‌نه من‌تو بهمین‌همیشه‌شادم

که بکار گاه هستی توهمان ومن‌همینم

زسجود خاك پایش بسرم چها نیامد

قلم قضا ندانم چه‌نوشته بر جبینم

چکنم اگر نکردم پی صاحبان خرمن

که‌فقیر خانه‌بر دوش و گدای خوشه چینم

رخ دوست را ندیدم دم رفتن ایدریغا
که بروی او نیفتاد نگاه واپسینم

بچه رو برو آستانش پی سجده سر گذارم
که هزار بت نهان است بزیر آستینم

چو بغصه دل نهادم چه توقعم زشادی
چو بزهر خو گرفتم چه طمع زانگبینم

تو و زلف مشکبارت من و چشم اشکبارم
تو و لعل آبدارت من و کام آتشینم

کسی از سخن شناسان باب گهر فشانت
نشنید گفته من که نگفت آفرینم

من و دیده بر گرفتن بکدام دل فروغی
که میسرم نگردد که فروغ او نه بینم

یارب آن نامهربان مه دل فرا گیرد زکینم
نرم گرد آهنش از تف آه آتشینم

گر نگیرد دامنش داداز غبار هرزه گردم
ور نیفتد برو رخش آه از نگاه واپسینم

با نسیم طرهٔ او در بهارستان رومم
با خیال صورت او در نگارستان چینم

خود چه اندیشم زهجران منکه در بزم وصالم
یا چه تشویشم زدوزخ منکه در خلد برینم

گر تو میر مجلسی منهم فقیر گوشه گیرم

ور تو صاحب خرمنی من هم گدای خوشه چینم

گر تو ماه انوری منهم محب تیره روزم

ور تو شاه کشوری منهم غلام کمترینم

گر مجال گریه میدیدم بخاك آستانت

صدهزاران دجله سر میزد زطرف آستینم

قابل کنج قفس آخر نگردیدم دریغا

من که در باغ جنان هم‌شهپر روح‌الامینم

پی بمعنی برده ام در عالم صورت پرستی

گر تو محو صورتی من مات صورت آفرینم

منتهای مطلبم صورت نمی‌بندد فروغی

تا بچشم خود جمال شاهد معنی نه بینم

بسکه دلسوختگی زآتش هجران دارم

گر بدوزخ بزیم شکر فراوان دارم

اشك و آهم ز فراقت بهم آمیخته شد

بوالعجب بین که در آب آتش سوزان دارم

گر بسوزد نفسم هر دوجهانرا نه عجب

زانکه در سینه بسی سوزش پنهان دارم

داغ و دردی که رسید از تو حرامم بادا

که سر مرهم و اندیشه درمان دارم

شیخ نا پخته بمن این همه کو خنده مزن
که دل سوخته و دیدهٔ گریان دارم

بخت برگشته و لخت جگر و چشم پر آب
بهواداری آن صف زده مژگان دارم

من و با خاطر مجموع نشستن هیهات
که سر و کار بدان زلف پریشان دارم

من و از بندگی خواجه گذشتن حاشا
که ز فرمان بریش بر همه فرماندارم

خوشدلم در غم او با همه ویرانی دل
که بسی گنج در این خانه ویران دارم

عین مقصود من از دیر و حرم دست نداد
سر خون ریختن گبر و مسلمان دارم

عاقلان دست بزنجیر جنونم نزنید
که من این سلسله را سلسله جنبان دارم

تا فروغی بسیه روزی خود ساخته ام
منتی بر سر خورشید درخشان دارم

بر در میخانه تا مقام گرفتم　　از فلک سفله انتقام گرفتم
خدمت مینا علی الصباح رسیدم　　ساغر صهبا علی الدوام گرفتم
در ره ساقی بسانکسار فتادم　　دامن مطرب باحترام گرفتم
خرقه نهادم برهن و باده خریدم　　سبحه فکندم ز دست و خام گرفتم

هیچ نشد حاصلم ز رشته تسبیح　　حلقهٔ آن زلف مشکفام گرفتم

پرده انداختم از آن رخ و گیسو　　کام دل از دور صبح و ام گرفتم

ترك طلب کن که در طریق ارادت　　مطلب خود را بترك کام گرفتم

جو اچه زمن تا گرفت خط غلامی　　تا جوران را کمین غلام گرفتم

پخته شدم تا ز جام صاف محبت　　نکته بدردی کشان خام گرفتم

یکدو قدح میکشیدم از خم وحدت　　داد دلم راز خاص و عام گرفتم

بسکه نخفتم شبان تیره فروغی
حاجت خود زانمه تمام گرفتم

تا کفر سر زلفت زد راه دل و دینم
جز عشق تو هر کیشی کفر است در آئینم

هر صبح زروی تو هم خانه خورشیدم
هر شام زا شك خودهم سایهٔ پروینم

تو چشمهٔ خورشیدی من ذرهٔ محتاجم
تو خواجه مستغنی من بنده مسکینم

تا خط ترا دیدم دادی رقم خونم
تا مهر تو ورزیدم بستی کمر کینم

هم سلسله بر گردن زان کاکل پیچانم
هم غالیه در دامن زان سنبل پر چینم

هم سر دهانش را میجویم و مییابم
هم عکس جمالش را میخواهم و می‌بینم

هم باده عشقش را میگیرم و مینوشم
هم دانه مهرش را میکارم و می چینم

از قامت موزونش در سایه شمشادم
وز عارض گلگونش در دامن نسرینم

گر بر سر خاك من بنشینی وبر خیزی
تا محشر ازاین شادی بر خیزم و بنشینم

تا وصف لبت گفتم درهای دری سفتم
الحق که در این معنی مستوجب تحسینم

تا ماه فروغی رخ از کلبه من برتافت
از آه سحر هر شب شمعی است ببالینم

جنون گسسته بدند انسان کمند تدبیرم که از سلاسل تو مستحق زنجیرم
ز نور حسن تو چشم چراغ خورشیدم ز فر عشق تو فرمانروای تقدیرم
ز سحر چشم تو شاهین پنجهٔ شاهم زبند زلف تو زنجیر گردن شیرم
چنان بجلوه در آمد جمال صورت تو که از کمال تحیر مثال تصویرم
نشسته ام بسر راه آرزو عمری که آبروی تو نشاید بزیر شمشیرم
کنونکه دست تظلم زدم بدامانت عنان کشیدی وبستی زبان تقریرم
ز فرق تا قدم از سوز عشق ناله شدم ولی نبود در آن دل مجال تأثیرم
سحر کمان دعا را بیکدگر شکنم خدانکرده گر امشب خطا رود تیرم
بقاتلی سر کارم فتاد در مستی که تیر میکشد و میکشد ز تأخیرم
شراب داد ولیکن نخفت در بزمم خراب ساخت ولیکن نکرد تعمیرم

طلای احمر اگر خاك را كنم نه عجب که من ز تربیت عشق کان اکسیرم
مگر که خواجه فروغی زبنده در گذرد
وگرنه صاحب چندین هزار تقصیرم

بدیر و حرم فارغ از کفر و دینم نه در بند آنم نه در قید اینم
بهشت آیتی از رخ دلفروزش سقر شعلهٔ از دم آتشینم
من امروز در عالم عشق شاهم سپاه بلا از یسار و یمینم
سلیمانیم داد لعل لب او جهان شد سراسر بزیر نگینم
چنان اشك من ریخت در آستانش که پر شد زگوهر همه آستینم
چنان مضطرب حالم از چین زلفش که گاهی بماچین و گاهی بچینم
نظر کن که تا صد هزاران کرامت گرفتار آن چشم سحر آفرینم
تو در خنده شیرین دور زمانی من از گریه فرهاد روی زمینم
تو در حسن لیلای خرگه نشینی من از عشق مجنون صحرا نشینم
تو از غایت دلبری بی نظیری من از دولت عاشقی بیقرینم
من ار سخت بستم کمررا بمهرت تو هم تنگ بستی میانرا بکینم
رسانیده عشقم بجائی فروغی
که فارغ ز سودای شك و یقینم

رکش گفت که من ساقی میخوارانم
گرچه خود مست ولی آفت هشیارانم
ژه آراست که غوغای صف عشاقم
طره افشاند که سر حلقهٔ طرارانم

رخ برافروخت که من شمع شب تاریکم
قد بر افراخت که من دولت بیدارانم

نکته خال و خطش از من سود زده پرس
که نویسندهٔ طومار سیه کارانم

نقد جان بر سر بازار محبت دادم
تا بدانند که منهم ز خریدارانم

سر بسی بار گران بود ز دوش افکندم
حالیا قافله سالار سبکبارانم

تا مگر بر سر من بگذرد آن یار عزیز
روزگاریست که خاك قدم یارانم

گر بزودی نشوم مست ببخش ای ساقی
زانکه دیریست که همصحبت هشیارانم

گفتم از مکر فلك با تو سخنها دارم
گفت خاموش که من خود سر مکارانم

تا فروغی خم آن زلف گرفتارم کرد
مو بمو با خبر از حال گرفتارانم

دوش از در میخانه کشیدند بدوشم تا روز جزا مست ز کیفت دوشم
چشمم بچه کار آید اگر ساده نه‌بینم کامم بچه خوش باشد اگر باده ننوشم
هم خاك در پیر مغان سرمهٔ چشمم هم زلف کج مغبچکان حلقه گوشم
هم چشم سیه مست تو کرده است خرابم هم لعل قدح نوش تو برده است ز هوشم

تو مهر درخشنده و من ذرهٔ محتاج تو خانه فروزنده و من خانه بدوشم
خون دلم از حسرت یکجام بجوش است آبی بسر آتش من زن که نجوشم
تا شانه صفت چنگ زدم برسر زلفت که عقده کشانید گهی نافه فروشم
تا مهر تو زد بر لب من مهر خموشی آتش ز سرم شعله کشیده است و خموشم
در دایره عشق تو تا پای نهادم گاهی بخراش دل و گاهی بخروشم
گویند که در سینهٔ غم عشق نهان کن در پنبه چسان آتش سوزنده بپوشم

فارغ نشوم زین شب تاریک فروغی
تا در پی آنماه فروزنده نکوشم

چندان بسر کوی خرابات خرابم کاسوده ز اندیشهٔ فردای حسابم
گر کار تو فضل است چه پرواز گناهم ور شغل تو عدل است چه حاصل ز ثوابم
افسانه دوزخ همه باداست بگوشم تا ز آتش هجران تو در عین عذابم
آه سحر و اشک شبم شاهد حال است کز عشق رخ و زلف تو در آتش و آبم
نخجیر نمودم همه شیران جهانرا تا آهوی چشمت سگ خود کرده خطابم
سر سلسلهٔ اهل جنون کرده مرا عشق تا برده ز دل سلسله موی تو تابم
گر چشم سیه مست تو تحریك نمیکرد آب مژه بیدار نمیساخت ز خوابم
زان پیش که دوران شکند کشتی عمرم ساقی فکند کاش بدریای شرابم
بر منظر ساقی نظر از شرم نکردم تا جام شراب آمد و برداشت حجابم
گفتم که بشب چشمهٔ خورشید توان دید گفت ار بگشایند شبی بند نقابم

از تنگی دل هر چه زدم داد فروغی
جز آه غم از سینه فروغی نکشیدم

بر خیز نگارا که ز فرمودهٔ خسرو
موزون غزلی چون قد دلجوی تو دارم

نیکوست که در پیش تو خوانم غزل‌شاه
زیرا که هوای رخ نیکوی تو دارم

در هر دو جهان آرزوی روی تو دارم
در دست ز محصول جهان موی تو دارم

زاهد بسوی کعبه و راهب بسوی دیر
آری من دیوانه سر کوی تو دارم

گر با تو بفردوس برین جای دهندم
در مجمع فردوس نظر سوی تو کردم

اندیشه ندارد دلم از آتش دوزخ
تا راه در آتشکده خوی تو دارم

یا رب خم گیسوی تو آشفته مبادا
کاشفته دلی در خم گیسوی تو دارم

پیوسته بود منزل من گوشه محراب
وین منزلت از گوشهٔ ابروی تو دارم

در نزد من ارباب کرامت همه باشد
وین معجزه از نرگس جادوی تو دارم

حرف النون

بر صفحه رخ از خط مشکین رقم مزن
برنامهٔ حیات محبان قلم مزن

تیغ عتاب برسر اهل وفا نکش
تیر هلاك بر دل صید حرم مزن

افتادگان بند تو جائی نمیروند
مرغان بال بسته بسنگ ستم مزن

زلفی که جایگاه دل خلق عالم است
بر یکدگر میفکن و عالم بهم مزن

رنگی نماند پیش رخت هیچ باغرا
برقع بپوش و طعنه بباغ ارم مزن

گفتی چه کام دیدی از آن چاك پیرهن
پیراهن دریدهٔ من بین و دم مزن

در جلوه گاه دوست نگاهی فزون مخواه
در کارگاه عشق دم از بیش و کم مزن

بی ترك سر ز راه ارادت نشان مجو
بی راهبر بکوی محبت قدم مزن

گر آسمان بکام تو گردد فروغیا
بر آسمان میکده جز جام جم مزن

خونم بتی ریخت کش داد پیچون　　مژگان خونریز در ریزش خون

بی باده دیدی چشمان سر مست　　بی می شنیند لبهای میگون

در عهد زلفش یکجمع شیدا　　درد و ز چشمش یکشهر مفتون

چشم و لب او هرسو گرفته است　　شهری به نیرنگ خلقی تافسون

خوبان نشینند در خانه از شرم　　هر که که آمد از خانه بیرون

دل برده از من سروی که دارد　　بالای دلکش رفتار موزون

خون از دل من هرشب روان است　　تا طره‌اش راست قصد شبیخون

هر لحظه که گردد درملک خوبی　　حسن او بیحد عشق من افزون

کاری که او کرد با من فروغی

کر گز یکرده است لیلی بمجنون

تنگ شد از غم دل جان بمن　　یکدل و اینهمه غم وای بمن

قتلم امروز نشدتا چکند　　حسرت و عدهٔ فردای بمن

نقد جان دادم و یکبوسه نداد　　آن لب لعل شکر خای بمن

در محبت چه تطاول که نکرد　　آن سر زلف چلیپای بمن

نیست روزی که بلائی نرسد　　زان قدو قامت بالای بمی

نفسی نیست که آتش نزند　　شعلهٔ عشق سراپای بمن

درگذر گاه وی از کثرت خلق　　بسته شد راه تماشای بمن

در غم عشق فروغی نرسید

شادي از کشتن صحرای بمن

عرصه دارم در برجانان وفای خویشتن

زیر تیغ امتحان رفتم بپای خویشتن

تانگردد خون من در حشر دامن گیر او

اول از قاتل گرفتم خونبهای خویشتن

آخر از دست جفایش چاك کردو سینه را

خود بدست خویشتن دادم سزای خویشتن

تیره شد روزم ز تاثیر دعای نیمشب

بین چها می بینم از دست دعای خویشتن

گر تو با شمشیر روزی بر سرم گذشت

حاجت دیگر نخواهم از خدای خویشتن

کاش میماندی زمانی بر مراد اهل دل

تا نماند مدعی بر مدعای خویشتن

رشته عمر بلندم سر بکوتاهی پهاد

تا گسستی دستم ازز لف رسای خویشتن

عاشق صادق فروعی گر برندش سر بتیغ

رشته الفت نبرد را شنای خویشتن

وقت مرك آمد زرحمت بر سر بالئن من

تلخ شد کام حسود از مردن شیرین من

او پی جور و جفا من بر سر مهر و وفا

من بفکر مهر او در خیال آیین من

دلبری رسم وی و عاشق کشی قانون وی
عاشقی کیش من و حسرت کشی آئین من

کاش آن دیر آشنا با خنجر آید بر سرم
تا مگر از دل بر آید حسرت دیرین من

تنگ شکر تلخکام از خنده شیرین او
گلبن تر سر خردی از گریهٔ رنگین من

چون ز صحن گلستان گلهای رنگین میدهد
تازه میگردد جراحات دل خونین من

دوش بوسیدم لب نوشین آنمه را بخواب
خواب شیرین چیست تعبیر شب دوشین من

گفتم از نیش جدائی جان من بر لب رسید
گفت سهل است ار شبی بوسی لب نوشین من

گفتم آهنگ جنون دارد دلم خندید گفت
بایدش زنجیر کرد از طره مشکین من

گر فروغی دیدن خوبان نبودی در نظر
هیچ عالم را ندیدی چشم عالم بین من

گر کان نمک خواهی لعل نمکینش بین
اقلیم ملاحت را در زیر نگینش بین

جان بر لب مشتاقان دور از لب او بنگر
لب تشنه جهانی را از ماء معینش بین

ایدل چو خطش سر زد پیوند ازو نگسل
یکچند چنان دیدی یکچند چنینش بین
ازقهر دل آزارد وز لطف بدست آرد
در شیوهٔ دلداری آتش نگر اینش بین
هرگوشه کمین کرده ابروی کماندارش
در صید نظر بازان بگشاده کمینش بین
تا پاك بسوزاند خشك و تر عالم را
با چهره چون آتش در خانه زینش بین
دست همه بر بسته در معرض زیبائی
سر پنجه زور آور بازوی سیمینش بین
خوبان همه از مهرش مهری بجبین دارند
خورشید صباحت را طالع زجبینش بین
در عقرب اگر خواهی جولان قمر بینی
زلفین چلیپا را با چهره قرینش بین
راز همه کرد افشا ننموده رخ زیبا
هم پرده درش بنگر هم پرده نشینش بین
دی ماه فروغی راسر کرم وفا دیدن
از بخت سیاه امروز آماده کینش بین
نرگس بیمار تو گشته پرستار من تا چکند این طبیب بادل بیمار من
خفته بیدار گیر گرچه ندیدی بین چشم پر از خواب خویش دیدهٔ بیمار من

رسیم‌تو عاشق کشی شیوه‌من عاشقی تیغ زدن شغل تو کشته‌شدن کار من
باهمه تیر بلا کامده بر دل مرا از مژه‌ات بر نگشت بخت نگونسار من
آب رخ گل بریخت لاله رخسار تو خرمن بلبل بسوخت زمزمه زار من
ناله بر آمد ز کوه از اثر زاریم تاتو کمر بسته از پی آزار من
رفتم وازدل نرفت حسرت خاک درت مردم و آسان نساخت عشق تو دشوار من
تاخم زلف ترا دام دلم کرده اند میل خلاصی بکرد مرغ گرفتار من
تا بت‌از نار من چهره گیسوی تست قبله‌حسد میبرد از بت زنار من
هر چه‌لبم بوسه‌زد گندم‌خال ترا یکجوی کمتر نشو خواهش بسیار من
گردو جهان میشود از کرم میفروش مست نخواهد شدن خاطر هشیار من
تاسخنی گفته‌ام زان لب شیرین سخن خسرو ایران نمود گوش بگفتار من
ناصردین‌شاه را بار که عدل وداد کز گهرش برده آب نظم گهربار من
تا که فروغی شنید شعر مرا شعریار
شرهٔ هر شهر شد دفتر اشعار من

دلها فتاده در پی آن دلربا به بین
سلطان زپیش و لشکرش اندر قفا بین
شکر گدای آن لب شکرفشان نگر
عنبر غلام آن سر زلف دو تابه بین
بر سال چهره زلف کجش را نگون
بالای دانه حلقه دام بلا به بین
خطش شسته بر زیر لعل تو شبخند
در زیر سبزه چشمه‌آب بقابه بین

بیگانه شوز خیل پری پیکران شهر
وانگه ز چشم او نگه آشنا به بین
دست ار نداد سجده محراب ابرویش
دست دعا بر آر ومراد از دعا به بین
تا مشتریست بر سر بازار مهوشان
جنس وفا بیاو و بهایش جفا به بین
بیدرد را چگونه مداوا کند طبیب
درد خدا بخواه وخواص از دوا به بین
آهی روان بکش ور بلقیس کرده ام
بیك صبا روانه شهر سبا به بین
از باده سرخ شد همه رخسار زردمن
جامی بنوش وخاصیت کیمیا به بین
خواهی که از کدورت کونین وارهی
صافی دلان میکده را با صفا به بین
در پیشگاه خواجهٔ مشفق نوشته اند
کاینجا خطا بیار وبجایش عطا به بین
در چشم شاه صورت عین علی نگر
در عین نور معنی نور خدا به بین
در بوستان فروغی اشعار خود بخوان
وانگاه شور بلبل دستان سرا به بین

نه از جمال توقطع نظر توان کردن

نه جز خیال توفکر دگر توان کردن

غمت هلاك مرا مصلحت نمیداند

وگرنه مسئله رامختصر توان کردن

کنون که بر سر بالین نیامدی مارا

بخاك ما زترحم گذر توان کردن

زخط سبز توای نوبهار گلشن حسن

کنار سبزه پر از مشک‌تر توان کردن

خوش است نالۀ شبگیر خواصه درغم عشق

وگرنه در دل خارا اثر توان کردن

بقدر طلعت ساقی وخط دلکش جام

علاج فتنۀ دور قمر توان کردن

میان بحر بیاد گهر توان رفتن

هوای زهر بشوق شکر توان کردن

بهای بوسه اونقد جان توان دادن

هزار نفع بی این ضرر توان کردن

کمان کشیده ز ابرو بروی من صنمی

که سینه‌را ز تیرش سپر توان کردن

نشان کعبه نجستم و گرنه ممکن نیست

که طی بادیه زین بیشتر توان کردن

هنوز در غم خانان نداده‌ام جانرا
کمان نبود که صبر اینقدر توان کردن
فروغی ار نشود شرم دوستی مانع
نظارهٔ رخ فرخ سیر توان کردن

گفتم که چیست راهزن عقل ودین من
گفتا که چین زلف وخط عنبرین من
گفتم که الامان زدم آتشین من
گفتا که الحذر زدل آهنین من
گفتم که طرف دامن دولت بدست کیست
گفتا بدست آنکه گرفت آستین من
گفتم که امتحان سعادت بکام کیست
گفتا بکام آنکه ببوسد زمین من
گفتم به بخت نیك بگوهم قرین کیست
گفتا قرین آنکه شود همنشین من
گفتم که بهر چاك گریبان صبح چیست
گفتا ز رشك تابش صبح جبین من
گفتم که ازچه خواجهٔ ابخم شد آفتاب
گفتا زبندگی رخ نازنین من
گفتم ساحری زکه آموخت سامری
گفتا ز چشم کافر سحر آفرین من

گفتم کجاست مسکن دلهای بیقرار
گفتا که جعد خم بخم چین بچین من

گفتم هوای چشمه کوثر بسر مراست
گفتا که شرمی از لب پر انگبین من

گفتم کدام دل بغمت خرمی نخواست
گفتا دل فروغی اندوه گین من

خادم دیر مغانم هنری بهتر از این
بیخبر از هردو جهانم خبری بهتر از این

ساقی نوش لبم دوش بیک باده نواخت
کس نداده است بمستان شکری بهتر از این

چشم امید ز خاك در میخانه مپوش
که نماید بنظر خاك دری بهتر از این

میوه عیش بسی چیدم ازآن نخل مراد
کی دهد باغ محبت ثمری بهتر از این

بر فراز قدش آنروی فروزان بنگر
کز سر سرو نتابد قمری بهتر از این

زیر آنزلف بهبین طرف بناگوشش را
کز پی شام نه بینی سحری بهتر از این

پیش تیغت چکنم گرنکنم سینه سپر
که ندارند ضعیفان سپری بهتر از این

بام آن کعبه مقصود بلند است ایکاش
عشق میداد مرا بال و پری بهتر از این
گفتمش چشم و چراغ دل صاحب نظری
گفت بگشای فروغی نظری بهتر از این

گر عارف حق بینی چشم از همه بر هم زن
چون دل بیکی دادی آتش بدو عالم زن
هم نکته وحدت را با شاهد یکتا گو
هم بانك اناالحق را بر دار معظم زن
هم چشم تماشا را بر روی نکو بگشا
هم دست تمنا را بر گیسوی پر خم زن
هم جلوه ساقی را در خام بلورین بین
هم باده بیغش را با ساده بیغم زن
ذکر از رخ رخشانش با موسی عمران گو
حرف از لب جان بخشش با عیسی مریم زن
حال دل خونین را با عاشق صادق گو
رطل می صافی را با صوفی محرم زن
چون ساقی رندانی می با لب خندان خور
چون مطرب مستانی نی با دل خرم زن
چون آب بقا داری بر خاك سکندر ریز
چون جام بچنگ آری با یاد لب جم زن

چون گرد حرم گشتی یا خانه خدا بنشین
چون می بقدح کردی بر چشمه زمزم زن

دریای قدح بنشین زیبا صنمی بگزین
اسباب ریا برچین کمتر زدعا دم زن

گر تکیه دهی وقتی بر تخت سلیمان ده
ور پنجه زنی روزی در پنجه رستم زن

گر دردی از او بردی صد خنده بدرمان کن
گر زخمی از او خوردی صد طعنه بمرهم زن

یا پای شقاوت را بر تارك شیطان نه
یا کوس سعادت را بر عرش مکرم زن

یا کحل ثوابت را در چشم ملایك کش
یا برق گناهت را بر خرمن آدم زن

یا خازن جنت شو گلهای بهشتی چین
یا مالك دوزخ شو درهای جهنم زن

یا بندهٔ عقبی شو یا خواجه دنیا شو
یا ساز عروسی کن یا حلقهٔ ماتم زن

زاهد سخن تقوی بسیار مگو با ما
دم در کش از این معنی یعنی که نفس کم زن

گر دامن پاکت را آلوده بخون خواهد
انگشت قبولت را بر دیدهٔ پر نم زن

گر هم دمی اورا پیوسته طمع داری

هم اشك پیاپی ریز هم آه دمادم زن

سلطانی اگر خواهی درویش مجرد شو

نه رشته بگوهر کش نه سکه بدرهم زن

چون خاتم کارت را بر دست اجل دادند

نه تاج تبارك نه نه دست بخاتم زن

تا چند فروغی را مجروح توان دیدن

یا مرهم زخمی کن یا ضربت محکم زن

چین زلف مشکین را بر رخ نگارم بین

حلقهای او بشمر عقدهای کارم بین

از دمیدن خطش اشك من بدامن ریخت

هاله بر مهش بنگر لاله در کنارم بین

دوش در گذرگاهی دامنش بدست آورد

سعی گرد من نگر کوشش غبارم بین

نقد هر دو عالم را باختم بیك دیدن

طرز بازیم بنگر شیوه قمارم بین

پر و بال عشقم را سایه بر سپهر افتاد

بال قدرتم بنگر پر اقتدارم بین

میر انجمن حاشی در صف نعالم داد

صدر عزتم بنگر عین اعتبارم بین

هم بعشق مجبورم هم بعقل مختارم
باوجود مجبوری صاحب اختیارم بین

در کمال استغنا فقر ذلتم دادند
در نهایت قدرت عجز و انکسارم بین

می بکوی خماران هرچه بود نوشیدم
با چنین می آشامی غایت خمارم بین

میکشد بمیدانم صف کشیده مژگانم
گر ز جنگ بر گشتم مردصدهزارم بین

ایکه هیچ نشنیدی ناله فروغی را
باری ازره رحمت چشم اشکبارم بین

حرف الواو

از بسکه در خیال مکیدم لبان او
یاقوت فام شد لب گوهر فشان او

نقد وجود من همه مصروف هیچ شد
یعنی نداد کام دلم را دهان او

پیرانه سر بلا کش ابروی او شدم
با قامت خمیده کشیدم کمان او

قاتل چگونه منکر خونم شود بحشر
زخمی نخورده‌ام که نماند نشان او

دستی که از رکاب سمندش بریده شد
ترسم خدا نکرده نگیرد عنان او
چندانکه در پیش بدرستی دویده ام
الا دل شکسته ندیدم مکان او
بی پرده درحضور من امشب نشسته‌است
ماهی که درضمیر نگنجد گمان او

باور مکن که عاشق صادق خطا کند
گر صد هزار بار کنند امتحان او
سودانگر که بر سر بازار عاشقی
خواهم زبان خویش ونخواهم زبان او
ساقی دل نرگس شهلای تو مستی جان از می مینای تو
ای زسر زلف چلیپای تو اهل جنون سلسله در پای تو
سینه نهادم بدم تیغ عشق دیده گشادم بتماشای تو
چیست بلای دل صاحبدلان جلوهٔ بالای دلارای تو
سرو کند با همه آزادگی بندگی قامت رعنای تو
یا ختمه‌ام ازپی یکبوسه جان یافتهٔ ام قیمت کالای تو
پرده بر انداز که نتوان نمود قطع نظر از رخ زیبای تو
پا نکشم از سر کوی امید تا ندهم جان به تمنا تو
جان فروغی نرسد بر مراد
تا نرود بر سر سودای تو

ماه غلام رخ زیبای تو — سرو کمر بسته بالای تو
تن همه چشم است بصحن چمن — نرگس شهلا بتماشای تو
مجمع دلهای پرا کنده چیست — چین سر زلف چلیپای تو
زاهد و اندیشه گیسوی حور — دست من و جعد سمن سای تو
گر تو زنی تیغ هلا کم بفرق — فرق من و خاك كف پای تو
روی من و خاك سر کوی عشق — رأی من و پیروی رأی تو
تیر من و دیدهٔ کج بین غیر — تیغ من و تارك اعدای تو
چند فشاند نمکم بر جگر — لعل شکر خنده شکر خای تو

ابر کشیدی ز میان بسکه تیغ
مرد فروغی ز مداوای تو

ای اهل نظر کشته تیر نگه تو — خون همه درعهدهٔ چشم سیه تو
هرجا که خرامان گذری باسپه ناز — شاهان همه گردند اسیر سپه تو
ملك دل صاحب نظران زیر و زبر شد — زان فتنه که خفته است بزیر کله تو
یعقوب اگر چاه زنخدان تو بیند — بیخود فکند یوسف خود را بچه تو
خورشید فروزنده شبی پرده نشین شد — کامد بدر از پرده مه چارده تو
زلف و رخت از بهر همین دلکش زیباست — تا فرح و میمون گذرد سال و مه تو
من چاره چشم تر خود هیچ ندانم — الا که علاجش کنم از خاك ره تو
گر خون مرا چشم تو بیجرم بریزد — بینم گنه خویش و ابینم گنه تو

ترسم که پس از کوشش بسیار فروغی
رحمی بگدایان نکنند پادشه تو

هر کس که نهد پا بر آن خاك سر کوی ذکرش همه اینست که کم گشته دلم کو

من از اثر عشق سیه بخت و سیه روز او از مدد حسن سیه چشم و سیه مو

دیباچهٔ امید من آن صفحه رخسار سرمایه سودای من آن حلقه گیسو

جمعی همه آشفته آن سنبل مشکین شهری همه شوریدهٔ آن نرگس جادو

هم لاله نرسته است بدین آب و بدین مات هم گل نشکفته است بدین رنگ و بدین بو

من تشنه لب ساقی واو طالب کوثر حاشا که رود آب من و شیخ بیك جو

برخاست زهر گوشه بلائی بکمینم تا دیده ام افتاد بدان گوشهٔ ابرو

آهوی من آن کار که با شیردلان کرد هرگز نکند شیر قوی پنجه باهو

حسرت برم از خسرو و فرهاد که در عشق نه زر بترازویم نه زور به بازو

زیبا صنما پرده ز رخسار برانداز
تا بر طرف قبله فروغی نکند رو

تا سر نرفته بر سر مهر و وفای تو حلق من است و حلقه زلف دوتای تو

گر من میان اهل محبت نبودمی کس را نبود طاقت جور و جفای تو

دامن کشان گذر ننمودی بخاك من تا جان نازنین ننمودم فدای تو

گر سایه بر سرم فکنند شاهبار بخت دوری نمیکنند سرم از خاك پای تو

دانی که در شریعت ما کیست کشتنی بیگانه که هیچ نگشت آشنای تو

تو خود چه گلشنی که هوای خوش بهشت بیرون نمیرود زسر ما هوای تو

زاهد بیاد کوثر و صوفی بفکر می ماو تصور لب مستی فزای تو

آگاهیش ز راحت عشاق خسته نیست هر کو نشد نشانه تیر بلای تو

برگشته بخت آنکه بخونش نیفکند مژگان چشم ساحر مردم ربای تو
یارب چه مظهری که فروغی زهر طرف
بگشاده چشم جان بامید لقای تو

من بنده آنم که ببوسد دهن تو وز هر دهنی نشنود الا سخن تو

ترسم بجنون کار کشد اهل خرد را درسلسله زلف شکن بر شکن تو

اندیشه مردم همه از شور قیامت تشویش من از قامت عاشق فکن تو

شاید که شود رنگ بخون دل شیرین هر تیشه که بر سنگ زند کوه کن تو

بلبل خجل از زمزمه مرغ دل من گل منفعل از غنچه شاخ چمن تو

هر طایر خوش نغمه که در باغ بهشت است حسرت کشد از باغ گل و یاسمن تو

از فخر نهد پا بسر یوسف مصری هر دل که در افتاد بچاه ذقن تو

پیداست که هرگز ننهد روی ببهبود زخم دل عشاق ز مشک ختن تو
بس جامهٔ طاقت که بر اندام فروغی
گردیده قبا از هوس پیرهن تو

بزن بر تیغ نداریم مدعا جز تو
شهید عشق ترا نیست خونبها جز تو

بجز وصال تو هیچ ازخدا نخواسته‌ام
که حاجتی نتوان خواست ازخدا جز تو

خدای می نپذیرد دعای قومی را
که مدعا طلبیدند از دعا جز تو

مریض عشق ترا حاجتی بعیسی نیسب
که کس نمیکند این دردراادواجزتو
کجا شکایت بیمهریت توانم برد
که هیچ کس ننهاده است این بناجز تو
فغان اگر ندهي داد ما گدایان را
که پادشاه نباشد بشهر ما جز تو
مرنج اگر بر بیگانه داوری ببریم
که آشنا نخورد خون آشنا جز تو
دلا هزار بلا در ولای او دیدی
کسی صبور ندیدم در این بلاجز تو
فروغی از رخ آنمه گرت فروغ دهند
بآفتاب نبخشید کسی ضیا جزتو

حرف الهاء

تنها نه جا بخلوت دلها گرفتهٔ ملك وجود را همه یکجا گرفتهٔ
تا شانه را بجعد معنبر کشیدهٔ کاشانه را بعنبر سارا گرفتهٔ
یارب چه لعبتی تو که چندین هزار دل از جعد چین بچین چلیپا گرفتهٔ
من خود گرفتم از تو توان برگرفت دل با این چه میکنم که بجان جا گرفتهٔ
حسرت مبر ز گریه بی اختیار ما اکنون که اختیار دل از ما گرفتهٔ
گفتی صبور باش بسودای عشق من وقتی که صبرم از دل شیدا گرفتهٔ
دلخستهٔ دو لعل ترا جان بلب رسید با آنکه نکتها بمسیحا گرفتهٔ

آسوده از تو درحرم و دیر کس نماند کاسودگی ز مؤمن و ترسا گرفتهٔ

روزی دل فروغی مسکین شکستهٔ

کز دست غیر ساغر صهبا گرفتهٔ

تا بجفایت خوشم ترك جفا کردهٔ

این روش تازه را تازه بنا کردهٔ

راه نجات مرا از همه سو بستهٔ

قطع امید مرا از همه جا کردهٔ

قامت یکتای من گشته دو تا چون هلال

خال سیه را چرا غالیه سا کردهٔ

حلقهٔ آزادگان تن ببلا داده اند

تا شکن طره را دام بلا کردهٔ

کار فرو بسته‌ام هیچ گشایش ندید

تا گره زلف را کار گشا کردهٔ

من زلبت صد هزار بوسه طلب داشتم

هر چه بمن دادهٔ وام ادا کردهٔ

من بجگر تشنگی ثانی اسکندرم

تا لب جان بخش را آب بقا کردهٔ

خضر مبارك قدم سبزهٔ خط تو بود

کز اثر مقدمش میل وفا کردهٔ

باخبر از حال ما هیچ نخواهی شدن
تا نکنند با تو عشق آنچه بما کردهٔ

آن بت آهو نگاه از تو فروغی رمید
نام خطش را مگر مشک خطا کردهٔ

سرو چمان را بناز سوی چمن بردهٔ
قامت شمشاد را در شکن آوردهٔ

نرگس محمود را جام بکف دادهٔ
غنچه خاموش را در سخن آوردهٔ

حقهٔ یاقوت را قوت روان کردهٔ
چشمهٔ جان بخش را در دهن آوردهٔ

در گرانمایه را از عدن آرد سپهر
تو ز دهان درج در درعدن آوردهٔ

قافله مشک را از ختن آرد نسیم
تو زخط انبار مشک در ختن آوردهٔ

عیسی دلها توئی کز اثر نفس جانفزا
مردهٔ صد ساله را جان بتن آوردهٔ

یوسف دل در فتاد از کف مردم بچاه
تا تو چه سرنگون زان ذقن آوردهٔ

جیب فروغی درید تا بگلزار حسن
پیرهن از برگ گل بربدن آوردهٔ

چه عقد هاست بکار دلم زبخت سیاه
که زلف دوست بلند است ومن کوتاه

نعوذ بالله از این زاهدان جامه سفید
تبارك الله ازاین شاهدان چشم سیاه

یکی ز بند سر زلف او اسیر کمند
یکی ز کنج ز نجدان او فتاده بچاه

یکی خراب لب لعل او نخورده شراب
یکی قتیل دم تیغ او نکرده گناه

یکی ز غمزهٔ خونخواراش طپیده بخون
یکی ز حسرت نظاره اش نشسته براه

یکی ز جنبش مژگان او بچنگ اجل
یکی زگردش چشمان او بحال تباه

یکی بخاك در او فشاند گوهر اشك
یکی بزهگذر او کشیده لشکر آه

هوای مغبچگان آنچنان خرابم کرد
که در سرای مغانم نمیدهند پناه

دمی بچشم من آن سروقد نهشت قدم
گهی بحال من آن ماه رو نکرد نگاه

بپا نموده قیامت ز قامت دلجو
پدید ساخته جنت ز عارض دلخواه
زرشک قامت او ناله خواست‌ازدل‌سرو
زشرم عارض او هاله بست بر رخ ماه

حرف الیاء

این‌سر که بتن دارم مست می‌ناب اولی
این کاسه که من دارم سرشارشراب‌اولی
این‌است‌اگرساقی‌می‌خورزحساب‌افزون
زیرا که چنین مستی‌تاروزحساب‌اولی
هر جا بت‌سر مستی با جام شراب آید
مرغ دل هشیاران البته کباب اولی
آنخواجه که من دانم جرم‌همه‌میبخشد
پیش کرمش رفتن نا کرده ثواب‌اولی
دوشینه سیه‌چشمی‌در خواب‌خوشم گفتا
کز نشاء بیداری کیفیت خواب اولی
گفتم ز لب نوشت صد بوسه طمع‌دارم
گفتا که سئوالت‌را ناگفته‌جواب‌اولی
از چشم بد مردم ایمن نتوان بودن
رخسار نکوی او در زیر نقاب اولی

ابروی کماندارش پیوسته بچین خوشتر
گیسوی گره گیرش همواره بتاب اولی

این پسته که او دارد خندان ز قدح خوشتر
این چهره که او دارد گلگون ز شراب اولی

گنجینهٔ مهر او در سینه نمیگنجد
کاشانه بدین تنگی یکباره خراب اولی

تخمی که بدل کشتم آب از مژه میخواهد
چشمی که بسر دارم سرچشمه آب اولی

اشعار فروغی را با نافه رقم باید
آن شعر مسلسل را شستن بگلاب اولی

زان فشانم اشك در هر رهگذاری تا بدامانت تو ننشیند غباری
زلفت از هر حلقه میبندد اسیری چشمت از هر گوشهٔ میگیرد شکاری
از برای بیقراران محبت آه اگر زلف تو نگذارد قراری
اختیاری آید اندر دست ما را گر گذارد عشق در دست اختیاری
چشم تو گر گوشه کارم نگیرد پیش نتوانم گرفتن هیچ کاری
رنج عشقت راحت هر دردمندی زخم تیغت مرهم هر دل فکاری
از کنارم رفته تا آن سرو بالا جوی اشکم میرود از هر کناری
گوشه خواهم نهان از چشم مردم تا بکام دل بگریم روزگاری

تا گره بگشاید از کارم فروغی
بسته ام دل را بزلف تابداری

گر جلوه گر بعرصهٔ محشر گذر کنی هر گوشهٔ محشر دگری جلوه گر کنی
کاش آنقدر بخواب رود چشم روزگار تا یک نظر بمردم صاحب نظر کنی
جان در بهای بوسهٔ شیرین توان گرفت گیرم درین معامله قدری ضرر کنی
تا کی ببزم غیر می لاله گون کشی تا چند خون ز رشک مرا در جگر کنی
گفتم بروی خوب تو خواهم نظر کنم گفتا که باید از همه قطع نظر کنی
غیر از وصال نیست خیال دگر مرا ترسم خدا نکرده خیال دگر کنی
شبها بباید از مژه خون در کنار کرد تا در کنار دوست شبی را سحر کنی

هرگز کسی بدشمن خود نخوار خود نکرد
با دوست هر ستم که تو بیداد گر کنی

گر بدنبال دل آن زلف رود هیچ مگوی
که بچوگان نتوان گفت مرو از پی گوی

گرز بیخم بکند دل نکنم زان خم زلف
ور بخونم بکشد پا نکشم زان سر کوی

دل بسختی نتوان کند از آن زلف بلند
دیده هرگز نتوان دوخت از آن روی نکوی

با تیغ کج او گردن تسلیم بنه
باز خاک در او پای بکش دست بشوی

غنچه گو با دهنش لاف مزن هیچ مخند
لاله گو بارخ او ناز مکن هیچ مروی

نو بهار آمد و تعجیل بر فتن دارد
تو محالی که بریزند می از خم بسبوی

بامدادان همه کس راز مرا می بیند

بسکه شب میرودم خون دل از دیده بروی

دانه اشك بده در گران مایه بگیر

غوطه در بحر بزن گوهر گمگشته بجوی

آنچنان دست جنون کنت گریبان گیرم

که گرفتم همه جا دامن آن سلسله موی

راستی گر بچمد سرو فروغی بچمن

باغبان سرو سهی را بکند از لب جوی

خوش آنکه حلقهای سر زلف وا کنی

دیوانگان سلسله ات را رها کنی

کار جنون ما به تماشا کشیده است

یعنی تو هم بیا که تماشای ما کنی

کردی سیاه زلف دوتا را که در غمت

مویم سفید سازی پشتم دو تا کنی

تو عهد کردهٔ که نشانی بخون مرا

من جهد کرده ام که بعهدت وفا کنی

من دل ز ابروی تو نبرم براستی

با تیغ کج اگر سرم از تن جدا کنی

گر عمر من وفا کند ای ترك تند خوی

چندان وفا کنم که تو ترك جفا کنی

سرتا قدم نشانه تیر تو گشته ام

ترکی خدا نکرده مبادا خطا کنی

تا کی در انتظار قیامت توان نشست

بر خیز تا هزار قیامت بپا کنی

دانی که چیست حاصل انجام عاشقی

جانانه را به بینی و جانرا فدا کنی

شکرانه که شاه نکویان شدی بحسن

میباید التفات بحال گدا کنی

آفاق را گرفت فروغی فروغ تو

وقت است اگر بدیدهٔ افلاك جا کنی

دوشینه خود شنیدم یك نکته ازدهانی

اما نمیتوان گفت با هیچ نکته دانی

اسرار عشقم آخر افتاد بر زبانها

از بسکه وصف او را گفتم بهر زبانی

هر شامگه بیادش خفتنم بلاله زاری

هر صبح دم ببویش رفتم به بوستانی

تخم وفای اورا کشتم بهر زمینی

خار جفای او را خوردم بهر زمانی

درگردنم فکنده‌است گیسوی او کمندی

بر کشتنم کشیده‌است ابروی او کمانی

پیکان عشق جانان تا بر نشسته برجان
هرگز چنین خدنگی ننشسته بر نشانی

در عالم جوانی کاری نیامد از من
دستی زدم به پیری بر دامن جوانی

در وادی محبت حال دلم چه پرسی
گردی فتاده دیدم دنبال کاروانی

ای آنکه زیر تیغش امید رحم داری
ترسم نکرده باشی رحمی بخسته جانی

بربسته سحر چشمش دست قوی دلانرا
زور این چنین که دیده است آنکه زناتوانی

گر با پری نداری نسبت چرا همیشه
در خاطرم مقیمی وز دیده‌ام نهانی

صفهای دلبران را بریکدگر شکستی
کو باکمین غلامی از خسرو جهانی

یزدان بمن فروغی هر لحظه صد لسان داد
تا مدح سایه اش را گویم بهر لسانی

ای طلعت نکوی تو نیکو تر از پری نیکو نگاه دار دلی‌را که میبری
معشوقه پرده پوشی و منظور پرده‌در هم پرده میگذاری و هم پرده میدری
دلهای برده را همه آوردهٔ بدست هم دل بری بعشوه گری هم دلاوری
میخوانیم ز مجلس و میرانیم زدر هم بنده میفروشی و هم بنده میخری

من در کمند عشق اسیر ستم کشم تو بر سریر حسن امیر ستم گری
کار من است دادن جان زیر تیغ تو من کار خود چگونه گذارم بدیگری
تیغی نمیکشی که فقیری نمیکشی جائی نمیروی که اسیری نمیبری
چشمت نظر بهیچ مسلمان نمیکند این ظلم سر نمیزند از هیچ کافری
هر تشنه را که لعل تو آب حیات داد نتوان برید خنجرش از هیچ خنجری
پیکان آه من بتو کاری نمیکند تا در نظام لشکر شاه مظفری

آنماه بر سر تو فروغی گذر نکرد
در رهگذار او مگر از خاك کمتری

چو در میناست می یاقوت رخشان است پنداری
چو در ساغر چکد لعل بدخشان است پنداری
چو افتد در بلورین کاسه عکس طلعت ساقی
پری در خانه آئینه پنهان است پنداری
عبیر آمیز و عنبر بیز و عطر انگیز می‌آید
گذرگاه نسیم از جعد جانان است پنداری
گل آتش زد ز چاك سینه‌اش دامان گلشن را
گریبان چاك آن چاك گریبان است پنداری
ز کویش دوش می‌آمد خروش حسرت انگیزی
دل از کف داده در دادن جان است پنداری
سی نشنیده هرگز داد دلهای مسلمانان
سر کوی نکویان کافرستان است پنداری

رستهای رسا از هر طرف تابیده گیسویش

گرفتاری در آن چاه زنخدان است پنداری

ز تقریری که واعظ میکند بر عرشه منبر

طلوع صبح محشر شام هجران است پنداری

نمیگردد زمانی خاطرم جمع از پریشانی

هنوز آن طرهٔ مشکین پریشان است پنداری

مرا تا چند گوئی بگذر از جانان بآسانی

گذشتن از سر جان کار آسان است پنداری

گرفت از من بهای بوسه لعلش جان شیرین را

ولی بسیار از این سودا پشیمان است پنداری

زاهد و سبحه صد دانه و ذکر سحری

من و پیمودن پیمانه و دیوانه گری

چون همه وضع جهان گذران در گذر است

مگذر از عالم شیدائی و دیوانه سری

تا کی از شعبدهٔ دور فلك خواهد بود

بادهٔ عیش بجام من و کام دگری

تا شدم بیخبر از خویش خبرها دارم

بیخبر شو که خبرهاست در این بیخبری

تا شدم بی اثر از ناله اثر ها دارم

بی‌اثر شو که اثر هاست در این بی اثری

تا زدم لاف هنر خواجه بهیچم نخرید

بیهنر شو که هنرهاست در این بیهنری

سرو آزاد شد آندم که ثمر هیچ نداد

بی‌ثمر شو که ثمرهاست در این بی‌ثمری

تا سر خود نسپردیم بخاک در دوست

خاطر آسوده نکشیم از این در بدری

بیستون تاب دم تیشه فرهاد نداشت

عشق را بین که از آن کوه گران شد کمری

پری از شرم تو در پرده نهان شد و قتی

که برون آمدی از پردهٔ پی پرده‌دری

شهرهٔ شهریم از نظر همت شاه

تو بخوش منظری و بنده بصاحب‌نظری

آنکه تا دست کرم گستر ش آمد بکرم

تنگدستی نکشیدم ز پی سیم وزری

با فروغی خط آنماه درخشان سرزد

فارغم روز و شب از فتنهٔ دور قمری

گر چشم سیاهش را از چشم صفابینی

آهوی خطائی را در عین خطا بینی

اطوار تطاول را در طرهٔ او یابی
زنجیر محبت را بر گردن ما بینی
بر طرهٔ او بگذر تا مشك ختن یابی
در چهره او بنگر تا نور خدا بینی
در راه طلب بنشین چندانکه خطر یابی
از کوی وفا بگذر چندانکه جفا بینی
با هجر شکیبا شو تا وصل بدست آری
با درد تحمل کن تا فیض دوا بینی
شب گر زغمش میری چون نوبت صبح آید
اعجاز مسیحا را ز انفاس صبا بینی
آن حور بهشتی راچون حلقه کند گیسو
مرغان بهشتی را در دام بلا بینی
مطرب سخنی سر کن زان لعل لب شرین
تا شور حریفان را در بزم بپا بینی
افتد دلت ای ناصح چون سایه بدنبالش
گر سرو فروغی را سنبل بقفا بینی

بامن اگر خواجه سری داشتی هر سر مویم هنری داشتی
بر تو شدی سر انا الحق عیان گر ز حقیقت خبری داشتی
غرق شدی ساکن بیت الحزن چون من اگر چشم تری داشتی

قطع نظر کردمی از کاینات جانب من گر نظری داشتی
دیدی اگر ماه مرا آفتاب دیدهٔ حسرت نگری داشتی
کی غم از روز جزا داشتم شام غمش گر سحری داشتی
روی ترا ماه فلك خواندمی گر لب همچون شکری داشتی
قد ترا سرو چمن گفتمی گر رخ همچون قمری داشتی
گشت بر حسرت آن ناتوان کش تو ببالین گذری داشتی
در دل آنماه چه بودی اگر
آه فروغی اثری داشتی

گرد مه خط سیه کار نداری داری
روز روشن بشب تار نداری داری
صنعت دلکش داود نداری داری
زره از طره طرار نداری داری
زلف را دام دل آویز نسازی سازی
فکر دلهای گرفتار نداری داری
صف دلها همه از تیر ندوزی دوزی
خم ابروی کماندار نداری داری
خون مردم همه بر خاك نریزی ریزی
چشم سر مست دل آزار نداری داری
بیدلانرا همه رنجور نخواهی خواهی
عاشقان را همه بیمار نداری داری

چشم صاحب نظر از سحر نبدی بندی
چشم افسو نـگـر سحار نداری داری

پی خون ریزی عشاق نـکوشی کوشی
سپه غمزه خون خوار نداری داری

بر فلك توسن اقبال نتازی تازی
بر قمر عقرب جرار نداری داری

جام می از کف اغیار ننوشی نوشی
سر خونخواریم ای یار نداری داری

بر فروغی زجفا تیغ نیازی یازی
قصد یاران وفادار نداری داری

تیغ بدست آمدی و مست شرابی
تشنه خون کدام خانه خرابی

حسن تو ندرید پردهای وجودم
عشق تو نگذاشت در میانه حجابی

آه منی یا جهنده شعله آتش
اشك منی یا زدیده چشمه آبی

ایکه به برهان عقل منکر عشقی
با تو چگویم که در شمار دوابی

دل زغمت آخرم بناله در آمد
منکه نناليده ام ز هیچ عذابی

زان بخطا گشته‌ایم که کس نشنیده
ترك خطائی رود براه صوابی
چشم تو خون بیحساب کرده ولیکن
جرم تو ناورده کس بهیچ حسابی
آه که در محفلت ز شرم محبت
نیست مرا جرأت سؤال و جوابی
گر بحقیقت نهٔ تو عمر فروغی
بهر چه پیوسته مستعد شتابی

ایکه هم آغوش یار حور سرشتی عیش ابد کن که در میان بهشتی
صاحب این حسن راسزد که بگوید ماه فلك را که ما بهیم و تو زشتی
دل ز تو غافل نگشت یکنفس اما هم نفسش در تمام عمر نگشتی
خون غزالان کعبه ریخته چشمت چون تو ندیدم صنم بهیچ کنشتی
لازم عشق آمد آن جمال خدارا عاشق بیچاره را بجرم چه کشتی
از غم عشقت چه جامها که دریدم وز پی قتلم چه نامها که نوشتی
خستی و درمان خستگان ننمودی کشتی و بر خاك کشتگان نگذشتی
وای بر آن دل که درد عشق ندادی حیف بر آن جان که داغ شوق بهشتی
تخم محبت بری نداد فروغی
دانه بیحاصل از برای چه کاشتی

کنون که صاحب مژگان شوخ و چشم سیاهی
نگاه دار دلی را که بردهٔ بنگاهی

مقیم کوی تو تشویش صبح وشام ندارد

که در بهشت نه سالی معین است و نه ماهی

چو در حضور تو ایمان و کفر راه ندارد

چه مسجدی چه کنشتی چه طاعتی چه گناهی

آمده بدست سیاه فراق مالك دلم را

بشکر انکه در اقلیم حسن برهمه شاهی

بدینصفت که زهر سو کشیده صف مژگان

تو یکسوار توانی زدن بقلب سپاهی

چگونه بر سر آتش سپندوار نسوزند

که شوق حال تو دارد مرا بحال تباهی

بغیر سینه صدچاك خویش درصف محشر

شهید عشق نخواهد نه شاهدی نه گواهی

اگر صباح قیامت به بینی آنرخ وقامت

جمال حور نجوئی وسال صدره نخواهی

رواست گر همه عمرش بانتظار سرآید

کسی که جان بازادت نداده برسرراهی

تسلی دل خود میدهم بملك محبت

گهی بدانه اشکی گهی بشعله آهی

فتاده تابش مهرو مهی بجان فروغی

چنانکه برق تجلی فتد بخرمن کاهی

ساقی انجمن شد شوخ شکر کلامی

کز دست او بصدجان نتوان گرفت جامی

در کوی میفروشان نه کفری و نه دینی

در خیل خرقه‌پوشان نه ننگی و نه نامی

باصد هزار خواهش خوشنودم از نگاهی

باصدهزار حسرت خرسندم از خرامی

اندوه آن پریرو بهتر زهر نشاطی

دشنام آن شکر لب خوشتر زهر سلامی

در وعده گاه وصلش جانم بلب رسیده است

ترسم صبا نیارد زان بیوفا پیامی

گرآن دهان نسازد از بوسه شادکامم

شادم نمیتوان کرد دیگر بهیچ کامی

ای وصل ماه رویان خوش دولتی ولیکن

چون چرخ بی‌ثباتی چون عمر بیدوامی

واعظ مرا مترسان زیرا که در محبت

دیدم قیامتم را از قد خوش قیامی

از مسجد و خرابات نشنیدم و ندیدم

نازل ترین مکانی عالی ترین مقامی

آن طایر فروغی کز طالع خجسته

الا ببام نیر ننشسته است بیامی

من بغیر از تو کسی یار نگیرم آری همت آنست که الا تو نگیرد یاری

ای سر زلف قمر پوش عجب طراری عقربی میر شبی بو العجبی جراری

دوش یك نکته ز بوی تو حکایت کردم تا صبا مهر کند خانه هر عطاری

طبله مشك تتاری همه آتش گیرد گر تو بر باد دهی زان خم گیسو تاری

هم از آن موی سیه مایهٔ هر سودائی هم از آن روی نکو یوسف هر بازاری

از خط نافه گشا مرهم هر مجروحی وز لب شهد فشان شربت هر بیماری

تو بخواب خوش و من شب همه شب بیدارم که مبادا زپی این خفته بود بیداري

به که بر جان بکشم منت آزار ترا من که تن داده ام از چرخ بهر آزاری

مستی ما همه اینست که در مجلس دوست باخبر نیست ز کیفیت ما هشیاری

عارف آنست که جز دوست نه بیند چیزی عاشق آنست که جز عشق نداند کاری

از فروغ نظر پاك فروغی پیداست

که ندارد بجز از نیر اعظم یاری

رفتی بر غیر و ترك ما کردی ای ترك ختن بسی خطا کردی

پیمانه زدی ز دست بیگانه اندیشهٔ خون آشنا کردی

سرخوش بکنار بو الهوس خفتی بنگر که باهل دل چها کردی

جز با من دل شکسته در عالم
هر عهد که بستهٔ وفا کردی

در عهد تو هرچه من وفا کردم
پاداش وفای من جفا کردی

آبی نزدی بر آتشم هرگز
تا بر لب آب خضر جا کردی

آنکه که قبای ناز پوشیدی
پیراهن صبر من قبا کردی

بیچاره منم و گرنه از رحمت
درد همه خستگان دوا کردی

بی بهره منم و گرنه از یاری
کام همه طالبان روا کردی

الا دل من که محکمش بستی
هربسته که داشتی رها کردی

تا قد تو زد ره فروغی را
هر فتنه که خواستی بپا کردی

اولین کام ازسمند عقل رانی میکنی
وادی بی منتهای عشق را طی میکنی

ما بدور چشم مستت فارغ ازمیخانه ایم
کز نگاهی کار صد پیمانه می میکنی

روز محشر هم نمی آئی بدیوان حساب
پس حساب کشتگان عشق را کی میکنی

هرکسی را وعدهٔ در وعده گاهی دادهٔ
وعدهٔ قتل مرا نی میدهی نی میکنی

نقد جان را دربهای بوسه میگیری زغیر
کاش باما میشد این سودا که باوی میکنی

گرتوای عیسی نفس می‌ریزی‌ازمینابجام
زنده‌را جان میفزائی مرده‌راحی‌میکنی
گاه ساقی گاه مطرب میشوی در انجمن
دلنوازی گاهی از می‌گاهی‌از نی میکنی
دشمنان‌را هی بکف جام دمادم میدهی
دوستان را هی بدل خون‌پیاپی میکنی
کشور چین‌وخطا رازلف‌ومژگانت گرفت
حالیا لشگرکشی‌بر روم وبرری‌میکنی
وصل آن‌معشوق‌باقی رافروغی‌کس ندید
باید کی از عشق او هومیزنی‌هی‌میکنی
بسکه فرخ‌رخ‌و شکر لب وشیرین دهنی
رهزن دین و دلی خانه‌کن مرد و زنی
من‌از این بخت‌سیه خواجه شهر حبشم
تو ازآن روی چو مه خسرو شهرختنی
مادر دهر نیـاورده چو تو شیرینی
پدر چرخ نپرورده چو من کوهکنی
دم ز کوثر نزنم تا لبت اندر نظر است
یاد جنت نکنم تا تو در این انجمنی
زانسرزلف دو تا دست نخواهم برداشت
تا مرا جمع نسازی و پریشان نکنی

گر بساق تو رسد سیم سرشکم نه عجب
که سیه چشم و سهی قامت و سیمین ذقنی

چون فلک عاقبت از بیخ و بنم خواهد کند
ستمست اینکه تو بنیاد مرا بر نکنی

چشم ایام ندیده است و نخواهد دیدن
که وصال چو توئی دست دهد بر چو منی

نزنی سایه بر آن زلف مسلسل که رقص
تا از این سلسله صد سلسله برهم نزنی

دیده برداشتن از روی تو مستحسن نیست
که بتصدیق نظر صاحب حسن حسنی

هیچ دیوانه بزنجیر نگنجد بنشاط
تا تو با سلسله زلف شکن بر شکنی

نازت افزون شده از عجز فروغی فریاد
که ستم پیشه و عاشق کش و عاجز فکنی

بشکر خنده دل بردی زهی زیبا نگارینی
بنام ایزد چه زیبائی تعالی الله چه شیرینی

چنان بر من گذر کردی که دارائی بدرویشی
چنان بر من نظر کردی که سلطانی بمسکینی

هزاران فتنه برخیزد ز هر مجلس که برخیزی
هزاران شکله بنشیند بهر محفل که بنشینی

توئی خورشید وماه من بهر بزمی وهر بامی
توئی آئین و کیش من بهر کیشی وهر دینی

بیزمت می نشستم گر فلك میداد امدادی
بوصلت میرسیدم گر قضا میکرد تمکینی

چنان ازعشق می‌نالم که مجنونی بزنجیری
چنان از درد می‌غلطم که رنجوری ببالینی

توئی هم حور وهم غلمان توئی هم خلدوهم کوثر
که هم اینی وهم آنی و هم آنی و هم اینی

مرا تا میدهد چشم تو جام باده مینوشم
توئی چون ساقی مجلس چه تقوائی چه ایمنی

در افتاداست مرغ دل بچین زلف مشکینت
چو گنجشکی که افتد ناگهان در چنگ شاهینی

چنان بر گریه‌ام لعل می آلود تو میخندد
که آزادی بمحبوسی و دلشادی بغمگینی

الا ای طره جانان من از چین تودر بندم
که سرتا پاهمه بندی و پاتا سر همه چینی

فروغی تاصبا دم میزند از چاك پای او
سر موئی نمی ارزد وجود نافه چینی

توشکرلب که باخسرو بسی شیرین سخن داری
کجا آگاهی زشوریده حال کوهکن داری

مرا از انجمن در گوشه خلوت نشانیدی
ولی با مدعی خوش خلوتی در انجمن داری

من آن شهرم که سیلاب محبت ساخت ویرانم
تو آن گنجی که در ویرانهٔ دلها وطن داری

نخواهی بر سر خاك من آمد روز محشر هم
که از هر سو هزاران کشته خونین کفن داری

گرفتار کمندت تازه گردیدم بامیدی
که لطف بی نهایت با اسیران کهن داری

اگر از پرده رازم آشکارا شد چه غم دارم
که پنهان از همه عالم نگاهی سوی من داری

هم از موی تو پابستم هم از بوی تو سرمستم
که سنبل در سمن داری و گل در پیرهن داری

تو هم یوسف کنی در چاه و هم از چه کنی بیرون
که هم چاه ذقن داری و هم مشکین رسن داری

کمانداری ندیدم در کمینگاه نظر چون تو
که دلها را نشان غمزه ناوك فکن داری

سزد گر قدر و قیمت بشکنی عنبر فروشانرا
که خط عنبرین و طره عنبر شکن داری

نجات از تلخکامی میتوان دادن فروغی را
که هم شکر فشان یاقوت و هم شیرین دهن داری

گر تو زان تنگ شکر خنده مکرر نکنی
کار را از همه سو تنگ بشکر نکنی

نقد جان تا ندهی کام تو جانان ندهد
ترك سر تا نکنی وصل میسر نکنی

گر ببینی بخم زلف درازش دل من
یاد سر پنجهٔ شاهین و کبوتر نکنی

چرخ مینا شکند شیشه عمر تو بسنگ
گر ز مینا می گلرنگ بساغر نکنی

پیر خمار ترا خشت سر خم نکند
تا گل قالبت از باده مخمر نکنی

چشم دارم ز لب لعل تو من ای ساقی
که برانم بلب چشمه کوثر نکنی

عالم بی خبری را بدو عالم ندهم
تا مرا با خبر از عالم دیگر نکنی

مجلسی نیست که بنشینی وغوغا نشود
محفلی نیست که بر خیزی و محشر نکنی

همه کاشانه پر از عنبر سارا نشود
گر شبی شانه بر آن جعد معنبر نکنی

شکر کز سلسله موی تو دیوانگیم
بمقامی نرسیده است که باور نکنی

دست ازدامنت ای ترك نخواهم برداشت

تا بخونریزی من دست بخنجر نکنی

خون من ریخت دو چشم توو عین ستمست

دعوی خونم اگر زیندو ستمگر نکنی

توبدین لعل گهر بار که داری حیفست

که ثنای کف بخشنده داور نکنی

آفتاب فلکت سجده فروغی نکند

تا شبی سجده آن ماه منور نکنی

چه خلاف سرزد ازما که درسرای بستی

بر دشمنان نشستی دل دوستان شکستی

سر شانه را شکستم ببهانه تطاول

که بحلقه حلقه زلفت نکند دراز دستی

ز توخواهش غرامت نکند تنی که کشتی

ز تو آرزوی مرهم نکند دلی که خستی

کسی از خرابهٔ دل نگرفته باج هرگز

توبر آن خراج بستی و بسلطنت نشستی

بقلمرو محبت در خانهٔ نرفتی

که بپا کیش نرفتی و بسختیش نبستی

بکمال عجز گفتم که بلب رسید جانم

ز غرور ناز گفتی که مگر هنوز هستی

زطواف کعبه بگذر تو که حق نمیشناسی
بدر کنشت منشین تو که بت نمیپرسی

تو که ترک سرنگفتی‌زپیش چگونه رفتی
تو که نقد جان ندادی‌زغمش چگونه رستی

اگرت هوای تاجست ببوس خاکپایش
که بدینمقام عالی نرسی مگر ز پستی

مگر از دهان ساقی مددی رسد وگرنه
کس از این شراب‌باقی نرسدبهیچ مستی

مگر ازعذار سرزد خط‌آن پسرفروغی
که بصدهزار تندی‌ز کمند شوق جستی

((پایان))

کتبخانہ جامعۂ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقاء، مجلس انتظامی، مجالس تعلیمات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲۔ اساتذہ جامعۂ عثمانیہ و کلیہ جات ملحقہ و گزیٹیڈ عہدہ داران جامعہ اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۳۔ طلبا میں ایم۔ اے، ال ال بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ تین کتابیں، بی۔ اے اور انٹرمیڈیٹ کے طلبہ دو کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب ایک آنہ یومیہ فی کتاب وصول لیا جائیگا۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں مکرر جاری کی جا سکینگی مگر اس غرض کے لیے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکینگی۔ فقط